نظم اوحدی

قل هو الله لا اله الا هو تعالی
من لا اله و ایاه نسأل

آنکه هست اسم اعظمش مطلق
حی قیوم [illegible]

آنکه هم نیستش مکانی نیست
وآنکه کیفیتش نهایی نیست

آنکه نا بوده دیده وجهت ذات
وآنکه ماهیت [illegible] صفات

وآنکه معرفت [illegible]
وآنکه چون بنگری همه هم او

نیست انگشت [illegible]
مگر از لا اله الا الله

دور و نزدیک و آشکار و نهان
گر دو کار جهانیان و جهان

هرچه گرد و کند [illegible]
نیست کس را مجال [illegible]

ای [illegible] کمالات [illegible]
[illegible] و از [illegible] تو ذات

در نشان [illegible] نهان [illegible]
در بیان [illegible] کل [illegible]

به نیستی دری که بگشودی
هستی امروز باشی و بودی

احد غیر واجب با حد
صمد لم یلد و لم یولد

وآنکه بی نام [illegible]
نامه ذو الجلال و الاکرام

آنکه بیرون ز جوهر [illegible]
وآنکه فارغ ز [illegible]

وآنکه ز آب سفید [illegible]
صنع [illegible] آفتاب [illegible]

نام او خارج از عبارت [illegible]
ذات او خارج از اشارت [illegible]

[illegible] ذات او [illegible]
[illegible] ضبط صفات او [illegible]

[illegible] بیان عالم [illegible]
سر فرو برده زین [illegible]

از حدیث چه و چگونه [illegible]
[illegible]

راز پنهان [illegible]
[illegible]

خالق هرچه بود و هست توی
آنکه [illegible]

از عدم در وجود [illegible]
[illegible] خود [illegible]

مناجات باری تعالی

[illegible]
[illegible] تو و دید [illegible]
[illegible]
دوست [illegible]
گرچه هست این حکایت [illegible]
ای خرد را [illegible] کار [illegible]
در صفات تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
از پس [illegible]
تا در آن حلقه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
ور نه در کاینات [illegible]
در جهان ذره [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

او [illegible]
[illegible]
تا بدانی که [illegible]
[illegible]
ما نخواهیم جز حکایت دوست
جان [illegible]
از در [illegible]
[illegible]
همچنان [illegible]
حلقه [illegible]
[illegible]
پرده [illegible]
چه [illegible]
[illegible]
متصل [illegible]

گر [illegible]
زیست [illegible]
تا [illegible]
تا که [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو تو [illegible]
[illegible]
گرچه کاری [illegible]

[illegible]
من [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
زین خیالات [illegible]
[illegible]
با چنین [illegible]
[illegible]

گرم رحمت تو گیرد دست / ورنه اسباب ناامیدی هست
چه کند عذر ریخ بر تجسیم / گر ز کرده ار خویش بر تجسیم
نتوانستم آنچه فرمودی / بتوانم بس چو بخشودی
گر ببخشی تو جای آن دارم / ور بسوزی سزای آن دارم
غم ما خور که از غمت شادیم / معدل از دست ما که افتادیم
گر چراغی براه ما داری / بر درانم ازین شب تاری
ما چه داریم کان نه از تو است / چه شنید کس که نه از تو است
بعنایت علاج کن رنجم / رستگاری فرست ازان گنجم
دست و دامن گشاده ایم / در دی چون پیاده ای آیم
چون گریزیم کو پای آن نیست / چشمم کو دستگاه نیست
گرچه دانم که نیک بد کردم / چه توان کرد چه کنم که کردم
قلمی بر سر گنه کش / راه گم کرده ام براهم کش
گر تو توفیق بندگیم دهی / جاودان خط ز بندگیم دهی
دل من خوش کن از خیال خود / کرد من بر کن از جمال خود
کام من جز بهشت چشم جهان / خاک پای سگان خیمه جهان
باده خاصه کن روانم را / همدم صدق ساز جانم را
دیر شد ساقیم برده / که من از آب تیره ام در ده
میروم در پی تو سر گشته / تا به پایان برم سر رشته
من ازین داوری [illegible] / تو فرستاده تو باز ام
چون نشسته در سرم مستی / تو ره اندی تو که از تیزی
عشق و دیوانگی و مستی / کرده بازم درین تهی دستی
از برای تو بر تو دارم / چون تو باشی هر آنچه باید هست
کرد کارا جوهرت [illegible] / کوه آرم [illegible]
رشته از برکش از جانم / بنیاد زو طمع مرکبم

در آب الماس

از شراب حضور سیرم کن / درفنا و سخن دلیرم کن
او [illegible] / زو [illegible]
باغ و [illegible] / زو چه خواهی که باشد آن پایه و
تو از وقت حاجت در اقوام / کو فایده [illegible] مراد شام

راه خود کن بسی تخود بد انجا / ز محمد توان رسید انجا

نعت نبی صلی الله علیه وسلم

عاشقی خیز و حلقه بر در زن / دست در دامن پیمبر زن
جز این خواجه پای نبرد وز دس / نظر او دوای دو تو بس
او دست معنی ازین کرامات / بجز او بود دین که انجام
انکه از اسطبل بر افلاک کند / در مصطفی که ام از خاک کند
هرکسی می بشکاری کمان / بر نشان [illegible] تیر رات
از در او توان رسید کام / دیگر از اصل بر بین و بام
او دست و دکان [illegible] عالم / او خدا او خود دین [illegible]
صدر آدم صفیر نامه اوست / درج ادریس درج خامه اوست
پر ز هجنش [illegible] / ز نکه و ناموس از زبان [illegible]
بر سر او ز نکته های تاج / سمر شبهای و شب معراج
جنس او خود کش نگاه [illegible] / او چراغ [illegible] که شب
گوهر چار عقد و نه درج او / اختر نجم رکن و نه برج او
شد عرش عطف [illegible] / ملک از ذره [illegible]
انکه مه شکند بر نیم انگشت / افتابش چه باشد اندر مشت
وانکه در دست او [illegible] فلک / پایش آسمان [illegible] فلک
شب معراج کو سپس سفر ده / خیمه بر تارک سپهر زده
گذر از تیر و زر زحل کرده / مشکل خشت چرخ حل کرده
سر بسر حال نامه [illegible] / شرح تفصیل آن نه [illegible]
در دمی شد نوده سر از تخت / گشت بر جان او ز عالم کن
[illegible] باز کرده / روی او در چشم سر [illegible]
میم احمد جو از میان [illegible] / بو بیتی [illegible] واحد بماند را
راه [illegible] / سرچه او آورد دلیلش ساز
ای فلک [illegible] / [illegible] بشیر که سیاه [illegible]
هاشمی [illegible] قرشی اصل / ابطحی طینت [illegible] فصل
علم نصرت [illegible] عالم / زیرک لشکرت صبا [illegible]
چرخ [illegible] پایه [illegible] منبر تو / بر سر عرش جای منبر تو
معجزت سنگ [illegible] / بوی خلقت [illegible]

[illegible]

بحرمت حیات پیوست | بجگر گوشگان ولایت | بشهیدان کربلا فرسود | بستم کشتگان شد طوس

بحمل مرده چار مردان | بدو همخوابه دو سیمتنان | بدو چشم سرشک باران | بزرگان دین و یاران

بعتیق تو در حدیث کلام | بحقوق تو در شفاعت علم | بفتوحات تو قبیس و حرم | بثریا و کنه تا بثری

بصیام و بروز باری تو | بقیام شب و نزاری تو | بجمال صحابه در عهدت | برخ نه جمیله در عهدت

بدل کعبه و بنات زمین | بکتاب و بجبرئیل امین | بعظیم و مقام و زمزم و رکن | بسکون مجاوران مسکن

بصفا و بمروه و عرفات | بدو مهر و چرخ گردش ای | که مکن زان راه حدی یاد | یار خندیش کن ز عالم نو

که کنم منشر شد بافات | نیست اندیشه تو و را باش | زین گرانجانی و سبکباری | هیچ غم نیست که تو و ر آنجی

تو بتقصیر طاعتش منگر | بقصور رضا عتش منگر | ز کرم یک نظر بکارش کن | در دو گیتی بزرگوارش کن

ای نخستینه فیض عالم جود | اولین نسخه را سواد وجود

روح در کتبت تو آموزی | ابدا زند مدت روزی

در ستایش خرد

آسمان را پست سایه | آفتاب سپهر پایه | لشکر گشتی تو توی | سعد اختر تو سپس توی

هر که دو راز تو دو دو رنگی | و آنکه نزد تو یافت بیرنگی | نیست اما تو تا بعلت تو | بجز از بیش او و علت تو

اندر ایجاد علت اولی | نیست بالاتر از تو معلولی | نظرت کرد بر تو چار اخلاد | یار او کرده نور ابا نرا

پیش رنج بسته رقاق باب | تتق زرنگار گوهر ناب | گوش بر چرخ برابشارت | کاخ جنت آخر ز عمارت

پیر کشت وجود توی | قاید کاروان جود توی | دین ز خط تو پایدار تو | دل ز نوری تو با وقار تو

هم بدشت تو گاو در علف | هم بکوه تو گرگ در کمر | فارغ از فقر و افتقار تو | دور از انبوه و از دحام تو

تو دهان اختران چو کشاده | باغ بر میوه داشت بالا | جوهرت را عوض ز ... | رؤیت را عوض ...

چار عنصر که کشت افتاده | تیره و روشن و تر و ماده | نیست از خرق و التیام | فارغ از شهوه و صام ...

کشتی سبز دوام انجم تو | ز اعتدال مزاج چشم | رخ ز آسودگی ... | خبر از سودگی ...

مکن در جهان ... | خواهش خود ... | کس ز سر و درت ... | هیچ دانا ...

در غاری که آیت بر بام | سرفرازی که آیت ... | چشم این ... | که در آغوششان ...

ز خشان و دیعه جانی ... | گوهر تاج جهان از ... | از قشا ... | افسر و تاج خالد و باقی

دایم این شمع افروز زده | ز بکاه صبح و سوزنده | سبز و این ... | و ز بهارش گلی ...

نو نو و سان کهکشان | خورش خرامد ... | در سر هر کرشمه کاری | هر نگه گردی و بازاری

اندرین خیمه کار سازان | جنت و جای خیال ... | همه کم کوی و پرده پوشیده | همه چیده و چهره پوشیده

در بستان ز چرخ دولابی | چشم شان گشته ... | همه چشم و چراغ این ... | راه ... آسایش ...

مستقر شمعهای ... | متوجه بحضرت احدی | دیده اندر پس ... | ز بخود ... دیده ...

سر بسر جان ... | همه چیده اند آخر خودند | گر چه از دو ... | ... سایه خدا باشند

در جهان تا که سایه شان | جور ما ... سایه در جان ...

ز جهان را صلاح چیده اند | سکه بر نام ... چیده اند

در ستایش سلطان ابو سعید

قرنها رنج عطارد دیده چاره ... پارسی خط ایغوری نامه
در چنینش رفعت ... ... گشته ... اطلس ... عبدی
نام عهدی ز عهد ... صحت شاه ... خلق شد
بر خلایق ز ... ... عزیز کرده خدای
هر که با نامش آشنا گردد ... همه حاجات او روا گردد
چرخ بسته میان ... بحر محتاج استطاعت او
در چمن گشته بلبل و قمری ... مدح این ...
عقل ... چرخ مانند او ندید و نداد
زمنش نام برده ... در کمش دیده ... تیغ و علم
فتح ... ملک بگرفت ماه تا ماهی
از دولتش جلوه داده ... ملک را خود ملک چنین باید
جاودان ... شاه بغداد و داد گستری

تمامی ستایش ... [illegible]

از چنین شاه و ... مرد و زن ...
شرعین الکمال ... خسروی طاهر و ...
آن فلک را کشیده ... وین جهان را نظام داده ...
آن جوانبخت ... وین ...
شب وین ... دل گر از شعاع او ...
هر چه این ... و آنچه او ...
... جان آن سال ...
زهره ... ماه ...
قول ... غزل این ...
دل ز تصنیف این ... حکم ...
آن ... فلک ... وین ...
تیغ این ... کلک آن ...
آن به ... عشق ... وین به ...
سر این ... سر ...
مرزبان ... مردی ...
دو جهان ... بل دو جهان ...

عقل کلی گرفت از رایش ... ذات ... کلک ...
گرده بر بخت نیک تدبیری ... رافت ... جهانگیری
چرخ بسته ... آسمان زمین ...
بر ده از روی برگرفت ... زندگانی ز سر گرفت ...
کار او سر به سر ... ذات او ...
رنج صورت رای ... وصف ... پاسخش
آسمان چیست ... خواجگی منصب ...
فلک سنگ نیزه ... قدرت ...
اندرین آب ... واندرین ...
تیر ... نوشته ... تا بیان ... کلکی
نافه آهوان ... گر ...
گر چو ز آتش ... هم ...
بشکنی گر ... محور این ...
فلک ... گرچه ...
جنت خاکی ... آستانت ...

عرش ... صورت ... عهده ...
بسیاری ... نقره مهر و ماه ...
کشور ظلم ... ملک ...
دشمنان ... هیبتا ...
... ترک ...
ای ... ارزنی ...
سلطنت ... نه فلک ...
لوح محفوظ ... عرش ...
تا ... عهده ...
زیج ... اختر مشتری ...
دشمنانت ... گر ...
باستیزند ... خون ...
از طریق سخاوت ... هر ...
نیز ... بر ...
عرش ... خاتم ...

[illegible]

فرش ایوان کن گنبد زری | بر درت کرده ...
ماه از این طارم ... | در دم ... آب ...
چون ز سرخاب ... | داده سرخاب جمال ...
ای که ای ... مسجد ... | در گه این رواق ...
شاه دیوارت ... | صحن ... آسمان ...
ز تو دین انتظام ... | کار ...

در صفت مسجد جامع

از ستونهات ... | در تو ...
چو کرده ... آورده | وز طبقهات آسمان ...
زیر این قبهای ... | در تو کبران ...
از شعاع تو ... | در عرق ...
ماه ... | مسجد ...
ای ... علم خانه ... | حج کرد ...

در صفت خانقاه

رفت ... خط ... | زیر بارت ...
کو ... | گو ...
در حصار ... | ...

[illegible]

بر زمین از سپهر پنجاهی | زمباهات جام جم نامی
روشنی یافت عالم از زر ... | چو نبشتم بنام تو سورت
خواجه یادم بکرد و چیزی بست | کر بمصر سخن عزیزی هست
حیف باشد چنین سخن کسی | بی نصیب اگر از جهان کنجی
لطفش از مهر کسی خبر یافت | مگر از بخت من که در خواب است
از در حق بدان نظر باکی | چه کم از سایه بر این خاکی
من نگفتم بشیند او درم | گر برادر بپند خادم غم
ای مباهات من از ایات | افتخار حریم از ذات
در جهان کر نیست بکریم کاش | منم آن بیکس کس مثل تباش
زان دل ابر سازد بکن | التفاتی بجانب ما کن
مایه داری و بیستوانی بروز | غم پیران خورای جوانی روز
نتوان کم چنین بپنداری | که نه تبریزیم نه شیرازی
گوش دادم بجور گی چون | گوش دادم که ستنده ...
چیست بر موجب قبا کن | دو سه درویش در جبال کن
آن تعلقی جو باسی بندم کرد | حلق در جلت کنده کرد
من از آن توام که سپیالیل | غم ایشان بخور غم ...
زکرم شان چو خادمان ... | یار ایز خادم خود ساز
لطف کن در کنارگم کمان | که چو خادم ... باز
خاک آن خادمان بی خانه | باز این خادمان بی مایه
مکرمت من نساد و بولی | که بخوردم ز خاصگی ثانی
یار ما کن چنین غریبانم | یا بمیچ اندر آر دیوانم
تا تو باشی مصاحب دیوان | که نشاید و صاحب دیوان
تا کنون کر جه چرخ سفله نشا | بهم آن ...
بخیالی ز دور ساخته ام | هوس خاییانه باخته ام
از وعایی نبوده ام خالی | بگذرانم کواه آن حالی
پای رفتن نبوده در دستم | ورنه من بیر کرده بشستم
بعد از این چون قلم بکرکیم | جامه کاغذ ...
علم جامه حلالت داد | وانده رو کرد ... باد
کرم کاغذی شود روزی | بر سر آن غیاث دین ...
اوحدی کرده بهر کس کام | اوحدی با دست او این جام

با غم عشق خلوتی دادم | ور ز بد و نیک سلوتی ام
از تو خالی مدار کنج مرا | تا ببوی بکر رنج مرا
زان چه خود آوری ... | کو کرد این شکسته باز ...
جام جمشید مهر ما نما | حال جمشید کی ...

در ظلمات

ساقی از ... | قدحی ده که خواب ...
نیست جانی ... | جام دادم ...
درد دردی ببین ... | دردی از دل ...
اقتضای زمان ... | چو از آن کرد ...
چو آن دوستان ... | خنک آن ...
دم از جان خویش ... | دور او ... کرد ...
مست ... | شب چو ... بجوانان ...
جایش ... کر جانی ... | ور خمارش ... شراتی ...
روز ... | به ... این جام ...
چو اجل ... | ساز این جام ...
تا جو آید ... | جام بر کف ...

غزل

مطرب آخر ... | زان ... اموش ...
گرچه مرگ ... | زان ... باده ...
تا ... جام ... | چون ... برده ...
یاد او کن ولی بنام ... | جز ... بیاز
قول اوحدی بجوان ... | گر جوان ... باش
ور غزل خواهد ... | سخن ... باش
من ... | او به ... کرده ...
ور جه ... | من ولش ...
او ... سرا سر باز | او چو دشمن ...
من نگاه ... ولی نیاز | من شادی کرده ...

سوالات از حقیقهٔ کاینات

اندرین شهر چو طفل پری … وز حریفان ما حریفی هست

با تو بنشینم ساقی با هم … بر همیم از وجود خود ما هم

لاجرم جام خویش می‌نوشیم … جامه بر جام خویش می‌پوشیم

تو چنین با که نقل کم دارم … این نکو کن که جام جم دارم

خوان نقل بهشت نقل است … حور محتاج نقل جنت

زاده نیست مستی … باده شاهیست شکر گوی

خورده‌ام از عشق ساقی … میبرم انیکه او مهمان

گر تو بر من بسی ستم کنی … ستم و عشق هر چه باداباد

باشد از عشق … [illegible] … آب [illegible] چیست … [illegible]

دایه [illegible] … عشق داده [illegible]

ای که اندر [illegible] … آشتی کن جام ما نوشی

گرچه کوتاه دیده بام … دور کن سنگ [illegible] جام

خانه تاریک [illegible] … ده بکره آن که جام [illegible]

تشنه [illegible] جوی و جا نکرد … راه جوی کن [illegible]

آب [illegible] چشمه سلسبیل نوش … باده زین جام سلسبیل نوش

ای [illegible] حقایق کن … نقش [illegible] حقایق کن

هرچه پرسم [illegible] … بخش من کنج [illegible]

این جهانی که [illegible] … چیست با خود [illegible]

اصل او از کجا [illegible] … بود یا خود نبود [illegible]

در تحت از عدم [illegible] … که مرا این کنج [illegible]

سحر که [illegible] … از چه ساکن [illegible]

آن یکی گرم [illegible] … وین دگر [illegible]

این تف [illegible] … وین [illegible]

برچه چیز این زمین [illegible] … وز چه این [illegible]

ظلمت این شب [illegible] … نور این آفتاب [illegible]

از چه این [illegible] … که خدا [illegible]

چند ازین [illegible] … چند شان [illegible]

تو چه چیزی [illegible] … ترسیدی [illegible]

در صفت علم

در ره این [illegible] … همه خود بود هر چه [illegible]

تو بدان آدمی که کار کنی … زین جهان [illegible]

هر [illegible] … ریخ بینی [illegible]

چیست [illegible] … کیست [illegible]

دانش این [illegible] … ور خطای [illegible]

تا [illegible] … نسبت [illegible]

ترک این عالم [illegible] … ملک [illegible]

جز [illegible] … نفس [illegible]

علم بالاست [illegible] … بو [illegible]

علم دل [illegible] … دل [illegible] علم [illegible]

مردم نادان [illegible] … علم [illegible]

دل پی علم [illegible] … آبرو [illegible] علم [illegible]

ناتبعیم [illegible] … علم [illegible]

همه [illegible] … نیست آب حیات [illegible]

شاخ علت [illegible] … [illegible]

هر که این [illegible] … چشم او [illegible]

مرد [illegible] … تا [illegible]

وین پی علم [illegible] … نور علت [illegible] علم [illegible]

علم داری [illegible] … علم [illegible] چراغ [illegible]

چون چراغ [illegible] … چیست [illegible]

علم [illegible] … هم [illegible]

دانش [illegible] … خشک [illegible]

از [illegible] … جز بدانش [illegible]

نفس [illegible] … علم [illegible]

علم [illegible] … تا بدانی که کیست [illegible]

تن بدانش [illegible] … دل بدانش [illegible] باید کرد

[illegible]

در مضمون این کتاب

[illegible]

در بیان احوال در مبدأ آفرینش

[illegible]

طبع چون در مزاج پیوندد | از تراکب نشأ بندد | چو کی از طبع از مزاج بود | نیست این نشأها گی کون

ترتیب ظهور موالید سه گانه از معدن

اختلاف زمان و [illegible] آرد | در مزاج از چهار عنصر [illegible]

جرم خورشید کرد [illegible] | مدتی چون بگشت با افلاک

آب و خاکش ز عکس [illegible] | تبش اندر [illegible] یافته شد | متصاعد شد از بیان و بخار | گرد [illegible] در هوا [illegible]

روح خاکی کثیف بود و [illegible] | روح آبی لطیف تیز و بلند | روح آبی چو در [illegible] | مجتمع گشت [illegible]

روشن آفتاب تابش داد | حرکت کرد و اضطراب [illegible] | در هوا رفت و [illegible] | بر زمین گرم گشت و [illegible]

زان صعود و هبوط [illegible] | گشت اجزاش روشن و [illegible] | ذره ذره ز روح [illegible] | ور ته تیره [illegible] گشتند

روح خاکی چو [illegible] | و اندر [illegible] گرانی بود | تنگی [illegible] اجتماعش کرد | جنبش خویش [illegible] کرد

تپش [illegible] اندرو پیوست | راه [illegible] بود | چون [illegible] در کارش [illegible] | در کوکان [illegible] گرد

قدما [illegible] نام کرد [illegible] | حکما [illegible] کرد [illegible] | و گر این [illegible] روح [illegible] | شد [illegible] غبار [illegible]

روح و [illegible] میانه | کار کانی ز خاک پیدا شد | نوبتی دیگر از حرارت کان | گرم گشت این [illegible]

شد ز [illegible] مقام [illegible] | عقد آن در [illegible] | وین [illegible] | گاه [illegible]

وزن [illegible] اعتدال | تن [illegible] صفا و جان [illegible] | و گر آن [illegible] کرد | بر [illegible] زر کرده

[illegible] | تیره باشد و [illegible] | یا مساوات وزن [illegible] | تیره باشد ز اختلاط [illegible]

نام جنسی چنین [illegible] | وین [illegible] | ور ز ظلمت [illegible] خورشید | ور مساوات [illegible]

شد صحرا و کوه [illegible] | از گل و یاسمین [illegible] | مدتی [illegible] نبات [illegible] | زر و [illegible]

تا دگر [illegible] اختلاف [illegible] | شل [illegible] زمین [illegible] | چون زیاده شد اختلاف [illegible] | [illegible]

گشت روئیده [illegible] | [illegible] برو میوه [illegible] | آبش [illegible] شد [illegible] | شاخ و برگش [illegible]

آب [illegible] | وان دگر [illegible] | بار [illegible] | [illegible] باران و باد [illegible]

وانچه [illegible] | ساخته شد [illegible] | وانچه از میوه [illegible] | و [illegible] پاک شد [illegible]

پرورش [illegible] | در چمن نام [illegible] | چون [illegible] گرفت [illegible] | [illegible]

باز چون در مزاج [illegible] | متناسب شد اعتدال [illegible] | قوت [illegible] | [illegible] روح [illegible]

جسم چون [illegible] روح [illegible] | [illegible] و روش [illegible] | حرکت کرد بر زمین [illegible] | [illegible]

[illegible] گشت [illegible] | در پی [illegible] گشت پیدا | [illegible] | [illegible]

تا ز تولیدشان [illegible] | کوه و صحرا [illegible]

در وجود نوع انسان

امتزاج این دو روح [illegible] | چونکه در اعتدال شد [illegible]

[illegible] تعلق [illegible] | سایه [illegible] | نوع انسان [illegible] | [illegible]

تن او شد [illegible] و جان [illegible] | تن [illegible] و جان [illegible] | صاحب علم و [illegible] | زانکه [illegible] روح [illegible]

وانچه اصل و جود [illegible] | زبده این نبات [illegible] | آدمی زین [illegible] | مایه [illegible] پرورش سازد

آن [illegible] | خون شود [illegible] | چون [illegible] | یابد آن [illegible]

[illegible]

افتدش در سیم ماه گرم — زان چه باید احتیاطی نرم
حملی یکی رسم و حدود است — اندرین حالتش ولد فتد
گر سیوم ماهش آفتی رسد — باکر زند مخافتی رسد
یار مندی بود ز بهر اش — منصرف شود ز اندامش
عضوهای رئیسه را در تن — باد کر عضوها کند روشن
ولد را که حالت این باشد — تر دو اما البته چنین باشد
ماه چهارم بنوبت خود مهر — شودش نقش بیند پیکر چهر
تن او تر و پروان کرد — روحش اندر بدن پدید کرد
در سکون خویش باز جنباند — مرد و اسند کودکش خواند
ماه پنجم ز بهر بردارد — ز سرش موی پس انگارد
متصل گردش سیوم انجم — صورت چشم و گوش و بینی و فم
چون بماه ششم رسد کار — شود از انجمش عطارد یار
در دو ماهش زبان گشاده بود — داور گیپاشی اده شود
هفتم او را قمر نگاه کند — روحش از روشنی چو ماه کند
اندرین ماه چون خلاف کند — گر بزاید بماه این فرزند
هشتمش ماه باز از آن پایان — نوبت آید بکوکب کیوان
گر ز ماه در نزاید این هنگام — کم شود کار زندگیش تمام
در نهم مشتریش باشد پشت — اندران ماه سعد گردد زشت
سعد این بند را گشاید زود — قوتی در وجود پدید شود
تا بتدریج سرنگون گذرش — ور ز تنگی جهان بود گذرش
مدتی بود اندران تنگی — او بسنگ لیک از دم سنگی
طفل و تنگ و مادرا پسته — مرده از بار یکدگر خسته
دست برده و رنج بر از غم — رنج از رخت و خیزد کو باز
قوت او خون و رنج و حیرت — جز از نوبت و نوبت نه

صورت حال شخص بعد از ولادت تا آخر

چون بهوش آید از جهان تنگی — در دو گرمی او فتد چندی
باشدش کار از اول [illegible] — طلب شیر و جستن دایه
گر دو دوش کشنده گاه بعهد — گاه شیرش دهند و گاهی شهد
چون ز گهواره در گذر آید — درد کردن کیرد دار آید

[illegible]

[illegible]

افتدش زیر سر سکینه بیاید — باده و بوق و آب در خلاب
نشود چنانکه استادش — ز بد اندیش گرایه و ز هنر
خاطرش نهان هوشیار رود — پیر و هر حیش او فتد در دست
صد ازین بی هنر تلف کرد — نیکی را بر خلف کرده
یا شود خواجه گرامی بهر — یا سرافراز از کار بشود
رنج بسیار برد از هر باب — گرده بر خود حرام راحت و خواب
جور و خواری کشد ز شاگردی — نا گهان بر نشانش ادبیر
مرکبی چند در طویله کند — دست در هوس و تیل کشد
محنت نوکر و غم چوکه — خرج در خانه ساز آید
گر غلامش گریخت آید و دیغ — در سقط شد پستور و دریغ
بار صد کس بر تن خود گیرد — آتش و رنج اندرو گیرد
درد دل و زهر طرف طلب — بسته بر روی او در هم خواب
شوا ذوی نشستن شاه — کند مرگ و آفت دا
روز و شب همچو باز و چشم — شده با پنجش حضور بخشم
عالمی گم شود و درین کار — تا ولد از ایشان کی سجا

بنگ حرص وآز در ماند — بارش آرزو و بازو در ماند
تا زرش هست سیم و ماه بزه — چو بماند شود و فرزند و بی شاه
بلبش چند بی نگار گسند — دست آخر سر به بار کشد
وگرش بخت یار مند بود — نام بر داروا ر جهند بود
یا امیری شود و فرزند ده — یاد و پیری دیار بیور زنده
سالها حاضر و کمر بسته — دل پر از اندوه و درد و هستر
زحل بر کنده چرا بی سبب — خانه و آسیا و باغی چند
غم آن را بگیرد و کش دامن — از درع و نیاز پیراهن
زر ز جنبده و بهای ستور — نان در بادی الحرت مزد
حسد همشان کش او در پی — حاجت و دستار کاسب وی
دل ز مظلوم و جای بدنیا — جان بحکم هنگر فروش
سالها کار رای و جان در — گر زمانی بخود پنیر دارد
دست منصب کرد کورنج — حب دنیا بود و مشغول
غافل و خط آگهان در — کر بخواهد ناگهانش کشت
چیت گیتی سرای ماتم — زیعت او فرو در و راحت کم

[illegible]

روز خشک و گرم و سرد هم
در مکانی آفت جهان باشند
ثابتی بر مزاج پیدا ی
نحس یا نحس سعد یا مسعود
هر یکی مقتضی بلایی را
آمدن شان [illegible] ضعیف [illegible]
هر یکی شکلی پدید آرد
زان نظرهای تیره و چندان
بر هوا چون بخار در گیرد
گه ازو گه [illegible] داد
و ز زمین این بخار چست دخان
لیک چون [illegible] کوه شود
آنچه بر روی این [illegible]
وانچه زو مایه [illegible]
وانچه خارج شود [illegible] تنگ

نرم رفتار و تیز گرد و سهم
با احتراق آتش نهان باشد
وافقی و [illegible] یاری
مشتری رنگ [illegible]
یا قوتی و انحلالی را
کرده دریای [illegible] چرخ
یا خود از [illegible] آرد
آن [illegible]

بشد [illegible]
[illegible] روزی [illegible]
باز از این چرخ ثابت [illegible]
بروش چون [illegible]
داده از اجتماع و [illegible]
جرم خورشید [illegible]
شد زمین چون [illegible]
[illegible] چرخ [illegible]

فتنه [illegible] پروانه
سعد و نحس [illegible] افتاده
هر یکی با یکی [illegible]
حالهای عجب برانگیزد
[illegible] کون را تغییر حال
[illegible]
کرد او [illegible] نجوم
[illegible] بخار
جنبش و اضطراب و شور کند
[illegible] هوا [illegible]
جنبش این بخار [illegible]
[illegible] از [illegible]
تا [illegible] زلزله [illegible]
[illegible] معدن و نبات شود
یا [illegible] آتش [illegible] بود

در آثار علوی

تیز در دم [illegible] حیوان
وان مسام [illegible] بار شود
جنبش او [illegible] کند
از تری [illegible]
[illegible] تنگ

[illegible]
[illegible]
کند آن [illegible]
در صعود و هبوط آب شود
[illegible] بود

مینا [illegible]
[illegible] شود
جستن [illegible]
جستن چشم چپ [illegible]
همچنین حکم [illegible]
مرتعش [illegible]
سر [illegible]
زین ورق [illegible]
خال [illegible] چشم [illegible]
گردن و ریش [illegible]
چو تو در بحث این [illegible]
شاه [illegible]
تا به [illegible] نظر [illegible]
[illegible] شوند
تا نشوی [illegible]

[illegible] گاه
[illegible] شود
وان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گوش کن تا چه [illegible]
که غلط گم کن [illegible]
صورت [illegible]
[illegible] حدیث [illegible]
[illegible]
[illegible]
چاره کار [illegible]
کنج و [illegible]
[illegible] کنج [illegible]

او چو [illegible]
جستن [illegible]
جستن چشم [illegible]
جنبش [illegible]
جنبش [illegible] ضعف قوی
وان دگر [illegible]
[illegible]
هر یکی [illegible]
[illegible]
[illegible] کار
[illegible] شماره [illegible]
زان [illegible]
زیر [illegible]
گر تو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر یکی زان دلیل [illegible]
متفاوت [illegible]
[illegible] معرفت [illegible]
[illegible]
[illegible] دلیل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نور پیشانی شناسی قدر
ذات حق را بسته اسم تو
همچو سیمرغ ما ز ما چی جهان
ملکوت جای و منزل تو
قابلیت قبولیت اقصی
هیکل تست از قدیم و تو شان
هم خیرست سر سنه او
ز سروت فانی ایقال
طا و طا افتاسین شین
میکنی نان سر چراه او چشم
وی برادر ز عقل یار بنود
بدری کر جملت از بالا
عقلت از عالم اله آمد
ملک و روح با تو و تو بجا
چار عنصر خبر جست

در زمین محتشم کسی ای همه
گنج عقد بین الطیبی تو
در بن قاف قابلیت پنهان
جبروت آستانه دولت تو
لیک در جنب ذات کاهی
کایکل کرسی است و کنج العرش
هم حروف قلم بسته او
کرده نام محمدی حاصل
با دهان تو بالب خندان
بر سفیدان سیر شکاران خشم
ورنه انجا نجه مجاز بود
ما و نفس تو شدی الا
تست از بار کار شاه آمد
شب قدری تو خوش با او
سر و الیه جزوی از آب

هم خلف نام و هم خلیفه رب
بیدن موج انفرات شدی
سر سوی تراه و کون بنیات
باتو هم ز طالع سلکی
بر تو کلک سپهر صورت
ضیع ابر ترین نمونه تو
نقش انده نقش بنجه تو
الف قامت است ... تو
میم نافت ... کوش
صورتی کش ... خود
ایزدت خوانت ...
اخترانت برادر و خوا
دو ملک با تو انجمن
ذو عوض گشته در سرای
آب حال است و گشته

در بیان زنی شدی خلیفه رب
بتوی منظر صفات شدی
زانکه هستی دو کون ...
قوتی جفت روحی و ملکی
کرده خطهای ...
خط پی چون دو پی ...
ما سوی ... در شکوفه
صاد و ضاد و توهمسایه
این بران و دران گرکی کوش
چون توان کشتی ...
لایق مرده ...
ملک باره و ملک ...
سوی ایشان ...
خادمان تو با جواهر ...
باد و فراش ... شیا

سه هزار آتش از درون بیرون
حاصل ضرب ...
زحل جوال تو دار در کنج
گر زمانی بزرگ تا زانی
آسمانت سرو شهاب ...
مشتری زهره و علم ...
خاک پر کنج و بر دو ...
گاه بر دار و گاه ...
گاه عبدی و گاه ...
در جهان چاره ...
دو سه سر خط ... پستی
نیک مستم و کرده زین ...
چشم از این کرده ...
کر بپرسد کسی که ...
جو شمری ازان ...

درج کرده بکلاه تو ...
کار روزمای و کار ...
باکو اکب لیک در یک کنج
بر وی تا عرش بازی
زحلت فهم و فکر ...
تیر شعر و خط و حساب
آب زیره و رق ...
آدمی کی بود بدین ...
چه عجیب ... غلام محمودی
بجز این ... کرده بیچاره
ز حقیقت ...
بنمایم هزار ...
تر ... کجانی

جدا از آن قوت ...
شب و روز ایستاده ...
جان جهان را ...
شد در این ...
با تو ... شوکت و غضب
مهر حکم و سیاست ...
هم ترا تاج ...
لیس فی جبتی ...
خواجه فارغ شد ...
آفرینش تمام گشت ...
جمله آن ... بیاری
... مهارت
الحمد ... جان

فصل در ... چند موزون

با کی زمین ... گشت
تا بلندی گرفته ...
و ز حضور ...
و ز شهاب ...
ز مهر ...
ماه ... که میخواهی
هم ترا ...
وین ... آلی
همه کارش ...
خاکی از افلاک ...
کان دو ...
... کای ...
در پی آن ... میران
کرده ... نهان
کردی ...

۱۳

حل این مشکل از تو هست | به ازین کن بجان خویش نظر
بکنی گر بدیک علم بری | بهتر از آفتاب یک ذره
اندرین گنبد مصور رنگ | مجری و اندران مجره زم
بر بکر مخدرات بر نجوش | زهره طالع و مطلع خورشید
خیز و این کعب مطلا بکن | بکر او تا ش اعتراف کن
گر چنین عقده بر تو حل گردد | منزلت تا رکن زحل گردد
اندرین تیرگی بسی بدوند | ره بآب حیات گم بردند
آنکه بی خار آب گم گردد | عمر خود در سراب گم کردند
طالب این وصال گر هستی | در بروی طلب چرا بستی
همه موقوف قابلیت این | بگرفت این نحو یان زمین
هم نشان بخشنده | هم دو با شدت بکرم
وانکه از ذات خالد باقی | ضر زهری و نفع تریاقی
نام این عالم میان آیات | شیوه بین صورت جهان آمد
جستش گر بجاه کمالات | پیش بعضی هم از کمالات
گر بدین جست و جو گرای | سایه سلطنت نینداری

اگر این هست بر کسی | ازو ها سازی از صفای
از شرف صاحب زمانی | بجاز خویش در کانی تو
هر چه ساز کار و ساز زده | زمزم او مجره که از ذره
ذنب کج در صحرا آید | قمر و شمس هر دو خاصه او
سعی کن در صفای روح بین | تا شود تن دو جان بجای تن
گر بدین قصه ... | مهر کرده و تمام بر جهت
کار این آب گل بازی نیست | شهرتی انجمن مجازی نیست
با تو معشوق تو جواب آن | برسر خاک چون شبی از زمان
زمره انبیا غلط زدند | اولیا در پی سقط زدند
گرتو کرسی کنی تمام | مها اجاد را توانی قهر
علت و رنج را چه ... | می توان کرد ازین مجتبا
ملتمس عالم صغیری تو | زاده عالم کبیری تو
پرشنیدم که جان مرد او | نشنیدم که زین خبر دادند
هر که او عالم اندر ساخت | مرکب امر کن تواند تاخت
راه توحید را بدانی ... | مرجع ...

بکن ای دوست گر چه ... | طلب خویش گر چه قسمی تو
آنکه داند بچون توئی ... | تو توانش چنین گذاشت زیاد
گردانی مجمل ... از لوز | گذری کن بر این شاخ کز
نو بهار ستاره روز ... | تو بدین ... تاره
وقت یاریست ... | داد او جان ...
... | تا بدانی که درین ...

فصل در کیفیت معاش محمود و دوست

گر بجای ... | دست ... زنیم دور کنیم
بیش ... | یکدم از دره سر نیا سوده
... | جهد کن تا بهشت ... خود
خوش ... | حاصل ...
هر کسی ... ملکی چپ | گر جان ملک حکم دارد
گرنه از معدلت ... | وان که آن ملک ...
اندرین ملک پادشاهی ... | ثبت کن نام نکو ...
آنکه عدلش ... | ملک او را ... نظر ...
این سخن ... | ...
ای گر ... ملک شاهی | ...

از چنین ... | غافل از خویش ...
تو مشید منزل ... | بس بگوش ... شناس
سیرت آن که ... | یاد ... وقت
این عمارت ... | سبل این اضطراب ...
شاه در کشور و ملک ... | جای ... چنین ...
پادشاهی ... خویش | ... کفایت ...
... | تا از ایشان کنی ...
که درین ... | چو شنیدی ...
... | پیشتر ... عدل باید کرد
... | هر کی دارد ... حکومت ...
... | ملک درستی خود ...
... | گر حسابت ...
... | و امان خانه ...
... | گر بجز او ... نکو ...
... | عدل کن گر ...

باب در نصیحت ملوک

عدل باید طلای سپید است | تا کنی فتح را دلیل ...
بتو داده خدا ملک چو بدست | مرد این ملک را بجا ...
چون نباشد ز شرع حکم لزوم | ظلم باشد بکشتن ...
روح خود را ... | ... تا رسی ...
این که بر ... سایه ... کردی | سایه بر خیره و تو ... کردی
هر یکی را بگوش انداز | وانکه ... پیشانی ...
کان یکی کرد ... گرگ شود | وین بقصد تو ... بزرگ
شاه باید که داد ... | بر جهان چشم و ...
مال ... کرد جدا ... باشد | یک سر موی ... بس باشد
خون ناحق مکن ... | گر ... [illegible]
اختر و آسمان کمر بسته | بچه را دارد ... پوشند
لشکر ... کرد ... این | بس طلسمی بزرگ ... این
تا توانش بجو ... | کمش را تیغ و زهر ... کند
هرچه خواهی ز ایزد ... خواه | وین مراد و دولت ...
با توجهت کشته چون ... | سر بجنگ ... [illegible]

لشکر از عدل بر شادی ... | تا کند ... فتح و نصرت ...
دشمنانت بهم ... | ... ایشان ... تیغ ...
ظلمت ز ظلم ... | این جوان و ...
چون ملک ... آشنایی ... | دل ... [illegible]
خیل اعدا بهم ... | در فتح ... [illegible]
بر قوی ... دست ... | بر ضعیف ... [illegible]
فاش کن حیلت ... | تا بگویند غافلی ز ایشان
شاه ما گر بعدل ... | قاصد ... پیاده ...
هیچ در وقت ... | میل در رغبت ...
گر ز قرآن ... | یاد کن ... الکاظمین الغیظ
تا چنین صورتی ... | واندر ... پیدا ...
هر که پی ... خواب کند | خوش ... خواب کند
قول و فعل ... تیغ ... | اختلافی ...
ابر خواهی تو آب گشته | ایمنی ... بخواب کند
نامت اسمی شود ... | تن ... [illegible]

گلشنی دید تازه و خندان | تر و تازه که ...
گفت آب ... | گر ... بستیش
گفت عدل تو داد آب او را | زان نبیند کسی خراب او را
مال کس ... عمارت ... | وین عمارت بعدل ...
ملک معمور و گنج مالامال | بر کشد بخت را ...
طلب علم کن شاه و وزیر | که جهان ... تدبیر
شاه مهر و وزیر ماه بود | زین دو آفاق ...
ملک را شب وزیر ... | حارس و پاسبان ...
تشنه ... اختر شاهی | بی وجود ...
شاه باشد ... | در شب ... وزیر ...
وزرایی که ... | آسمان ... ماه ...
خلق ... گشته سرگردان | در پی خواجه ...
روی ... | کام این ...
خیر تا خیر ... | ... که خیر ...
ظلمت ظلم ...

در باب ظلم ظلمه

پر ز تاریخ و ... | زیر هر برگ ...
با خیانتش ... | داد پاسخ ...
پادشاهی ... | مرد را مال ...
ز عمارت ... | بر رعیت ...
شاه پی شد ... | شهر پر ...
... | عدل شان ...
شب ... آفتاب ... | ... [illegible]
نصب این ... | ... [illegible]
خنجر ... | سپر ملک ...
وزرا ملک را ... | کار فرمای دولت ...
گر نسازند کار درویشان | خود ... وزارت ایشان
پی ایشان ... | تا که خواجه‌شان ...
کار ایشان ... | مرهم سینه‌های ریش ...
چشم گیتی ... | فرحت از دست ...
عدل باید خراج شهر و سپاه

[illegible]

چون ضرورت شود معامله کار ... ملک خود را بعدل کن بسیار
چه کنی بر طرز آن زمان دخل ... تکیه بر عقد ملک داری جهل
عملی بابت کرده در پیش کوش ... چشم بر خود ز مکر [illegible] پیش
علم [illegible] ... مال [illegible] کشیده [illegible]
نشناسد که کرد کار درست ... نه بجا بند کو ز اصحاب کار نیست
علم وانستن تیز و تیز ... [illegible] از درون تیم و [illegible]
گر ترا تیغ حکم در مشت است ... شحنه گرش باش از دزد گشت
دزد را شحنه [illegible] بود ... گشتن [illegible] کن [illegible] بود
دزد با شحنه چون شریک بود ... کو جهان را [illegible] یک بود
چون نباشد سیاست [illegible] شهر ... نه ز [illegible] سنان [illegible]
نیم شب گرد بر گریوه دود ... دزد بیابان [illegible] بود
همه مانند [illegible] ... مزد گیر [illegible] [illegible]
راه دزد و کاروان [illegible] کرد ... شحنه شهر مال [illegible] ده
بر [illegible] چو شحنه شد [illegible] ... بجرم [illegible] [illegible]
چون کمان [illegible] [illegible] ... نتوان تخت [illegible] [illegible]
شهر و [illegible] که پی [illegible] ... چون [illegible] بردی [illegible]
تیغ حاکم حصار شهر بود ... دار [illegible] بود
سرو دوان که میوه دار است ... بر [illegible] سوده [illegible] کار
دزد را جای بر درخت ببست ... پاسبان از نظر [illegible] [illegible]
بتو [illegible] [illegible] ... [illegible] پی [illegible] [illegible]
تا زنخ این زمین نگار کنی ... بجواز خار و خس چه کار [illegible]
گر [illegible] میوه [illegible] آید ... باغ را از [illegible] چه کار آید
همه از دزد [illegible] گشت ... کی بجا ماند درخت [illegible] [illegible]
گوشت [illegible] دهقان [illegible] ... مرغ بریان [illegible] [illegible]
دست دهقان [illegible] جرم [illegible] ... ده خدا دست [illegible] [illegible]
چون خوری [illegible] [illegible] ... نظری کن [illegible] [illegible]
ده سر درویش [illegible] [illegible] ... پی [illegible] پیاده دزد و بره
[illegible] [illegible] گرگ [illegible] ... روز [illegible] [illegible]
تو [illegible] بادکرد [illegible] ... گرگی [illegible] شبان [illegible]
ای که [illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible]

سر [illegible] [illegible] ... سر به آسایش [illegible]
روز [illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible] چپ
پیش سلطان خشمناک بود ... در دم تیغ [illegible] بود
صبح [illegible] رتبت [illegible] ... [illegible] [illegible] [illegible]
اول روز پیش شاه مدام ... جهد کن تا سبق بری بسلام
در مکش خط [illegible] دیگران ... [illegible] [illegible] دیگران
شاه را [illegible] [illegible] کن ... [illegible] از [illegible] قناعت کن
گر ترا [illegible] خشم ... [illegible] [illegible] خشم
چشم [illegible] کن [illegible] ... گوش [illegible] دشمنان [illegible]
هیزم خشک و [illegible] ... [illegible] [illegible]
سود او در زیان کس [illegible] ... [illegible] [illegible] [illegible]
هر کرا شاه [illegible] پذیر ... [illegible] [illegible]
دل [illegible] [illegible] افزون کن ... [illegible] [illegible]
بنوازد [illegible] [illegible] بجان ... [illegible] [illegible] ز زبان
مال خواهی کلید گنج ببر ... هر چه [illegible] [illegible] رنج ببر
گر [illegible] فرستد [illegible] ... [illegible] [illegible]
با کسی کو [illegible] است ... [illegible] سلطان [illegible]
گر بزرگی [illegible] [illegible] ... گر ترا [illegible] [illegible] برد
[illegible] [illegible] شاه [illegible] ... [illegible] دست [illegible] غلام [illegible]
تا که باشد دل [illegible] ... از [illegible] [illegible]
بر فتوح کسان مکن چشم ... در فتوحات [illegible] خشم
گر گروهی مخالف شاه [illegible] ... [illegible] [illegible]
عیب کس بر تو [illegible] ... دیده [illegible] [illegible]
جهد کن تا [illegible] ... [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ... بزبان [illegible] خاموشی
با کسی [illegible] ... [illegible] [illegible]
اندکی [illegible] [illegible] ... در [illegible] [illegible]
خاطر شاه [illegible] ... [illegible] [illegible]
اگر [illegible] راست [illegible] ... [illegible] [illegible] نباید [illegible]
گر [illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible]

در آداب می خوردن

پیر شیخش بباده ...
تا مباد اگر بشکنی جامست
در دو احاطت سر نشاسی گوش
بس خرابی کرد عمارت
سیرتی خاص کرد عالم ...
بس بگفت و شنیدت آورد
غایت غفلت و مستی ...
بتواضع رخو بتر دل او
گر کند کار مستمندی ...
تو گر ساز ...
ورق دو ساله را ...
تا بیابد امیر دو ...
عکس ...
در بر دین بیابد اندیشه
گر چو کردی بکمال ...

گر دو دیت ...
چیست عیشی چنین ...
شاه خاموش باد ...
خود نمایی ...
چند جویی برابر این ...
باز فانی شوی ...
چون نهی میان ...
هم مدارا ...
خوش بیاید ...
و انکه خویش ...
چه زنی دو ...
خانه ها را ...
بجا دل ...
غضبی کز طریق ...
در جهان ...

[illegible]

از کف مرد چه جام جم داری / وگر اندر جهان چه غم داری
گر چه اختر باختیار تو شد / ور چه تیر فلک شکار تو شد
تو بیکبارگی ز دست شود / ور شراب غرور مست شود
پس ازین آب و خاک غارت کن / آب و خاکی که در عمارت کن
کار مستی و کفر پرداز / گر نخانه که را چه باشی تو
چون نگردی خرابی آبادان / بخرابات کی شوی شادان
خیز و آباد کن مقامی نیک / تا برآری بخیر نامی نیک
چند راحت برین ملک رسان / راحتی هم ز ملک خود بجهان
پادشاهان که گنج پردازند / رسم باشد که شهر و سازند
زانکه در کردن عمارت علم / هم شوابات باشد و هم

در ترتیب منزل و اسباس آن

گرچه بعضی ز ناکسان شود / کار بسیار خلق راست شود
هر کرا رای شهر سلطنت است / اولین شرط مال ملحقات
وانکهی کردن اختیار نکنند / بن بنا کردن حصاری نیک
گر بود شرق و شمالش باز / با جنوب گرفته مال باز
حصه کاریز و جوی و چاه معتمد / برف نزدیک و گرمسیری دور
تنگ و میم و تیغ و کل سر / پیشه و راه گاه و شتر و خر
جای بگچیر و رود و خانهٔ آب / خیل و صحرا نشستن اعراب
ورسی تیز را اساسش ند / عاقلان هم برین قیاس کنند
بزمینی که آب خیز بود / کو ما گر حاجت گریز بود
آب شیرین بکوه و خاک درشت / جای کشت پرورش حیات
شهر نزدیک و مرغ و دود نشیند / آب گیره و حطر باشد خوب
خندق و تیر تیر سر زنان / چشمه نزدیک بهر سر زنان
بر بلندی و دور از آفت سیل / ور که دارد جنگیا رود سیل
ور کنی خانه اساس جان / جایگاهی بلند و دلیت توان
راه مایت زمین بستان تر / جای برف و مکن زمستان تر
مطبخ و خاک و صحن غسل / گاه و اصطبل ارت و بود کلم
همه نزدیک بایدش لیکن / آب و حمام و مسجد و بازار
ور نه داری که خانه سازی / رخت در کوچه گر چه گران

گر تو چون غریب ساری کن / ور ز شهری غریب آنگه
گوش تا بر در سپاهی / تا نیاوردی حق شناس
در او اگر نه چون کنی وا / منزل از ده بهتر گاهی
با خدا و خلق درشت مگوی / زر طلب میکند پشت مگوی
چون کرای نگشت از وطن / گفت چیزی که برده ای باز
باز بر دست خویشتن / مکن از ده زرت ده
زر برد وانچه نیست دست / هیچ خویشتن
باش با کم ز خود برادر دوست / جش
خانه بی نماز و ویران است / گرچه ار آنکه ویران است
خانه از طاقت و خیر / خیر اگر نیست نام خانه بنا
سیم از خانه ساز طلب کن / نان و ده خانه برجا کن
قدم دوستان بخانه در آر / دشمنان را بجوی تیر آزار
انکه او دشمنان بساز دو ده / فلک ار دوستان
غرض آنست ازین / گر بیکی رسد نوازش
ور نه هر طاعنی نه زهد است / خیر با دیگری نکو نیست
خیر باید ز مرد / تا بود نام و خانه
بر مکش خانه جز بقدر نهاد / ور نه پیرا ای نهی بنیاد
ای که بر قصر کوه سنگ ساری / پر بر دو نیک

در منع اسراف

گرچه این قصر با طرب است / چون نکردی خیر سر ملکت
زر و بانی جهان بسازی گرد / گر تو اندر آسمان برد
در رواق سپهری باشی / نقش خانه از کاشی
هر کرا خانه تمام بود / دو بساز و
خانه بس بیج و کردی / چه کشی بر سپهر گوهیا
رو در کنشت خدا در / حق
خیر عمارت برین سرای / برج ظلم کن کوتاه
قصر سازی و جمع مال کنی / گر دون
اندرین راه بر جست و دو / قصر و چنین نشاید کرد
زین درت و در غم / بند و بولی

در حال زنان

هرچه کاری ثمار آن درویست / در زنان کار یکی چه بود نو آن
اگر شش ماه در سفر باشد / دو دو دیگر برادر باشد
دل بیازار تا که در کرده / کهنه را شسته ترک [illegible]
این کنه را که خنده در آن خوب / وین تحکم بجز عیب که [illegible]
بشر در روم تا جا نه بیند / چون نیاید بخانه خاطر بود
هر که غیرت ندارد عیش [illegible] / آن ندارد کسی که [illegible]
مکه را آب بنده کار [illegible] / خانه را خرج و خرج را [illegible]
سیل گرد و که بگرد کان [illegible] / جش [illegible] که بر خدا [illegible]
طمع از لذت حضور ببر / سوی ظلمت شد و نور [illegible]
بندگی مان که نیست [illegible] / خواجه‌ها و ملک بنده [illegible]
کرد ایمانی [illegible] کرد گل / خلق دیدت [illegible]
که در پای [illegible] / چون توان [illegible]
از تو خاتون چو کرد آن / نتوان راه [illegible]
پسر از قباحی [illegible] کن / دختر از [illegible]
خواجگی نیست این جای / با چنین کم زنی به جای [illegible]

زن کنی داد و زن بیاید داد / دل [illegible] افتاد زن بیاید داد
چادر در شهر شد [illegible] زن / [illegible] ایی و [illegible]
بوده خاتون [illegible] / او بخشد [illegible]
که خدایی چنین [illegible] / زن از این خانه چون [illegible]
در سفر خواجه بی [illegible] / پی می و نقل و [illegible]
زن کنی خانه باید [illegible] / بعد از آن [illegible]
طفل کی [illegible] / چه شناسد [illegible]
چون اسیر و عیال [illegible] / بر [illegible]
روز و شب [illegible] / نان و هیزم [illegible]
خواجگی [illegible] / تو برنج و [illegible]
هیچ [illegible] / کرده او [illegible]
روز تا شب [illegible] / تا بشش [illegible]
چون [illegible] / خرج باید [illegible]
روز و [illegible] / نتوانی [illegible]
بندگی کن [illegible] / کرا میری [illegible]

اگر او مسجد و بنیه ساخت / می توانست قصرها پرداخت
بجهان خانها خیرات کرد / پشت پا زد و بر طاعت کرد
چه کنی تکیه بر عمارت دار / این عمارت بسی است [illegible]
زر ز خاک است بر زبر [illegible] / شد [illegible] خاک [illegible]
هر چه در دهر [illegible] نیست / بستان و ده دکان [illegible]
چه شنی مال بهر فرزندان / که بایشان نمی‌رسد [illegible]
[illegible] طفلی / نشود زن [illegible] طفلی
و از [illegible] فروش دهی / نکند با یتیم پیوندی
این [illegible] از [illegible] / سخن [illegible]
[illegible] / گنج [illegible] دارد [illegible]
[illegible] کجا [illegible]
خلق را چون نظر بصورت بود
چون شود منزل و وطن معمور / پی زن و خادمی بگیر [illegible]
که نگهدار دآن در خانه / بگذار و بدست بیگانه
عاقبت نیستی [illegible] / شربت مرگ [illegible]

لیکن اندیشه‌ای [illegible] / داد و زان [illegible]
نام را بهتر از سخن شناس / سخنی گفتی بلند باشد اساس
اصل این [illegible] / زان [illegible]
چه بسی در بهشت کاخ شود / مدعی در [illegible] شود
تو ز ری دیگری [illegible] / تو خود خوش کن [illegible]
[illegible] / ورد زان مال [illegible]
این [illegible] / چه طفلان [illegible]
مال [illegible] / خنده [illegible]
در دلم نیست از کسی خاری / با کسی تیز نیست آزاری
[illegible] از چه چون توان [illegible] / راست [illegible]
فاش کرده که دشمن [illegible]
وطن منزل ضرورت [illegible]

در تناکح و توالد

تا اگر بگذرد درین چندی / هم [illegible] زن مرد و فرزندی
زانکه از مال غم خوار بود / چون [illegible]
پسر [illegible] که خوانی زن / کرد [illegible] کردن

دور دار از قلم لجاجت او
تو قلم تیز کن به حاجت او

زن دستور نیز مار بود در آخرت
ور بود شاخ مار با شاخت

بهر آسایش چو روز و شب
چند شب نیز طاق جفت مباش

وقت خوابانی زنش کرده شفت
کن زن را انگشتری بر انگشت

ور کند سرکشی ملا کشی کن
آب شوخ به سپر بجا کشی کن

جنس خود و پستا گرد آتش
نیک کاری مکن بهر نقش

زن بد را نگاه نتوان داشت
نیک زن جز به تازیانه نتوان داشت

زن بدکاره خویش خواهد کرد
پس به بندی به بیخ شاخ او

مار را طبع بیشت کند
تا تنها پای بند گشت کند

نکنش پرورش به هر بجز
زانکه خشمگین شود وی بدرم

نه بجفت توان برآمد او
نه به اقرار در کف آید او

تا کی باشی بود در آغوشت
چون گزند دنیا گنه در آغوش

زن چو نیکو ترست هیچ بود
زانکه چون مار هیچ بود

بگذر از مار گیسو بلا او
گر بجز زهر نیست ز لا او

غول خود را هدان بگذر زن خود
بریند پای و گردن خود

او که المهد را اگر دو درپ
وین یابس چراغش باید ب

شیخ او باش دستگیر خش
مار خود را اصل بیور خش

طاق باید شد از چنین جفتی
گر همین نخرد از و خفتی

زن چو پیرون رود دو ره بخشش
خود نمایی مکن مکن بخشش

چون برمان زن کنی دو بگیر
تا مرد ... بر سنگ بمیر

راز خود بر زن آشکار مکن
خانه را بر زنان حصار مکن

عشق داری به زن نه چیزی
گر ز دستان او نشاید رست

زیج مار است زنخ خود بزه
بر سرش سنگ زن که در بزه

چون بری ما دودی جست ...
وز برون دوستی گنی ...

نرمی و نیش مار گرد زبیل
ز نهر دنبال بری ... دل

نه بسو کنده ... سنگ نار شود
نه به پیمان و عهد یار شود

گر جوی خرج سازی ...
نرمی تا تو باشی ...

فروش پای لطف کن ...
گر سبک در کشد دنبالت

جسم ... و روح ...
چه کنی از پی ... گوید

وانکه چون غول ...
گردنت را دوال باید بود

سقف و دیوار و چادر گوی
از پی پوشش تو شد کرده

پرده در پیش رخ چو کی ...
نه برش جهان همی خندی

چون شد از دریچه ...
گردنی نرم کن بطاعت شوی

تا کرد دل بهر زن ...
راه خواری بجو شستن خود

شوی نوبت ...
ریش گیری که چو ... کوی

یار با لا چو شیر باید بود
یا چو ره باد زیر باید بود

خوش آید سپیکه در حجره
باش تا سر در کند کره

بسته در پا چال کودک و دست
رو علی با نخ ... بگیخت

چکنی و دستیر ...
گر دو من شیر او باید باز

ستم زنی پیر بود ...
نماز و نیاز گشت عزیز

مریم از محصنات ... دیگری
چون بری بود و جست دیگری

طفل گر باید و مادر خاموش
دل ما کشت ... گوش

گشت ... شیرش ...
ز طفلی گر بطفل ...

شهد از شیر گشت شیر ...
طفل چون ...

تا جوانی ... گوش و ...
گر جوانی دگر نباید باز

چون تو از پرده روی بگشی
ور در خانه رفت از کنی

از چنین حرص و آز دوری
ور نخواهد ... صبح ...

تا نشت امید به رضا شیخ
پا بکن سست ... شیخ

گرش امروز داری از ... غم
وانکه ... تو باهمی

روز تا این کبر و کینه در کالا
نیم شب سرد و لنگ در بالا

بهر یک شهوت از حرام حلال
چکنی خانه پر ز دزد و بال

ای ز سودای ... سالها کام
سر خود را کشید ...

خود ... ده ساله کالا ...
ریج یک روز شیرا ...

شیر اگر دیگری تواند داد
وز برای تو خود ...

ای که هر زن دغا ولاد ...
شیر ز ... شیر ...

نامی شهر ... گرد
گر ز ... گرد

چون نگشود ...
ان ... خانه ...

چون ز نور ...
پر شغار شد ...

ز عجب ... آن کلام ... شد
زانکه با شیر خورده ...

چون تنه کرده آن لب ...
گرگ باشی و ... دندان

در تربیت اولاد

بر نسب از اقبال انگیز — هر روشی در قضای فرج ریز
بیش ازین نام و ننگ بر ریز — سیل آشوب بر سنگیان

آتش شهوت بیاد و ده — اینچنین آب ای پیاده
در سرت او چه عقل و تمییز — در کره سیم و زر از رنگ

اصل از جو بود و فرع از گندم — اوست آبی که زرع از او خیزد
آب ده می تو آب شهوت و بس — تیغ آب چنین بشب و تب

اصل این نطفه گر حرام بود — پخته کن کار اگر نه خام بود
نطفه از تو حرام و حرج — ذره نسل فرج ...

گندم جو نمی توانی کشت — چه طمع میکنی بنطفه زشت
فرج کور دست اندر و طوی — صحبت او خرابی آوری

آلت شهوت تو گر افتاد — زنده دنان پی کنی بکو آغاز
چه برآید خود از چنان کوری — خاصه در وحشت چنان کوری

زن خود خودکن بکو ... — نام خود جد کنی بر روز ول
راست کن ره چو آب میرانی — ور نه خود در خلاب کی انی

زن نابارسا که بخت — اگر از بد پسل خواهی درخت
کو پسر دزد و نابکار آید — بد خصال بد بیار آید

که اندیشه با تو ور ز ستیز — انچ ... شیر و بکر و بار ...
شیر شیر و چو جام افتاد — خنجر اش ... زمیام افتاد

هر ستم کز چنین پسر باشد — همه در گردن پدر باشد
روز خود در خرابی و خلق — در پرسش ادعای ...

ز و چه بر بی که دست تیغ خورد — گرگ پرورده چه خواهی کرد
بخطا اینچ پسر بگوید — زانکه آب خطا و سنجیدی

قند تلخی فزود زاد بخت — بره گرگی شود زادوت
پند کشتی طمع بشر ... وار — جو بکاری عدس چه سان ورد

آنکه او را تو زشت کاشته — خوبی از او چه چشم داشته
تخم جو در زمین شوره بکار — در سپیدی سیاهی آرد رو

جو که گندم جو بر خطا ... — آدمی همچنین عطا ...
با بد اندیشه هم بد اندیشه — گر زجان بت آنکه شادمان

شیر در خلق تخم شر باشد — شیر چه کار خود دبر باشد
تو که کرخانه نمی نیاد — مرد فرد و رجو بی و استاد

یا بجنگش برآید و بسر بیند — باشود وزد و مال نبرد بند
گر چه وزد گشت توبه ... — این بلا ... انشد تو

حکایت

پسری مار بد سلاح آموخت — هم گرفت ... کلاش ...
چون پسر شد بزور پنجه دلیر — هوس پیشه کرد ...

نوجوان بچو سرو بستانی — رفت یکروز در بیستانی
ماه و شیری بدید ... — حوکرد و گرفت ...

تیر بر نام کرد و بر وی کار — بسر نمو درکشیده شتاب
پدرش را چو شد ... — زود در پیشه ...

پسرش را جو دید بیچاره — جامه بر تن فرو دول ...
جشن او از جگر ... — گفت ازین ...

بامن ای مهربان چه بد کردی — چه توان کرد چو تیغ و گزی
چون نباید ... — چون آموخت ...

تو بجای آر انجه نتوانی — تا نباشد ترا پشیمانی
اولین حجت آن بود ... — گر کسی ...

دو همین پس بیاموز دو — گر کمانی از آن چه نه دوز
بیم انگشت بدو ... — تا شود ...

دست از ترب بیکوانی ... — کی ز صحبت ...
چون تو این ... — گر برآورد ...

دیگر او را بطلب کاشت ... — ورز خدایی تو عمر ...
چون نیاید سوی او ... — آن زجای ...

زان بتبدیل شد ... — گر جهان موج خیزد ...
مردم ... — جز خوشی ...

شیر مردی ... نمیکند — گر بدو صد سنگ ...
نتواند شنید نام ... — انکه ... شکسته باشد ...

جرم بخشا بجرمت ناپاکان — که گردان جلای نابکان
بوده ... — بنهاد ...

ذوم گرگ بکسل ازین سه را — پرورش ده ...

در تأثیر تربیت و علامت خود در وی

۲۱

چون نمیری در ایجات بنیز
ماکیان چ چه حظ بیدبیر
روز و شب از پیچ بالیست بر زبان
و میانش بر سر دار آویز
چند روزی بجانب بیزاری
تا دو روز شا کار کند
خواجه چو در علی بچو بپ
مکن ای خواجه بر غلامان جور
زو و بر زیردست خویش مکن
گر از انجا که کاشتاند
بنده خویش را مکن زجر
بنده و امیر دارد و خویشیده
رزق بر اهل خانه تنگ مکن
بر رو و سکران نزولی کن
شرحی در وقع نمیر یزی

پیش ما مستغرق است بنده
عرضه خاکی کرد بیت عیسی
شب دران کو جهانی پر زنان
شهر بانش تهی بر و تی بنده
کو ریعنت کشید و بیداری
مرغ و سگ خود شکار کند
در خبر گرفت و رکیه د جه

دم مزن وقت درماندگی
گر نیاید همی بخواند بس
خوف در جان بلطف ... کن
باز چون سیل آب ... گرد
لایق ... پیر شاه شود
در طلبان نظر طلب بود
گر تو داری ... در جهان

در شفقت بر زیردستان منزل

بر سر این گروه گشته اند
قامت بنده باشد هم اجر
چون بکار تو پشت گشته
روزی او دیده تو تنگ مکن
الف او بر بود تو نونی کن
گر ز بهر پیش بر نیابیزی

ز آن میان یک و کیل ... تو
می توانش فرو ... کرد
جان ده بند چون ... ...
در تو خاصیتی فزون باشد
گر تو خود داد ... جانی
از تو باد و دل ... ...

گر بسوزد دوکان بگذارند
ور نیاید بسنگ اندازش
گر آن خانه بوده و گر این
بزمین آشیانی خانه کرد
در خور پسند و کلاه شود
تا نصیب تو چون چند بود
ور نه داری ز دیگران گنج
گر بدین شکل و مال ... دور
دل او در الفغنه پیش مکن
هم غلام کلوه و زبی تو
کشتن او ز عقل بر ... است
جان گرامی بود ... ...
تا ترا دیگری زبون باشد
بهری بهره و زیان ... منی
انجنین سی کی بود ... ...

تو که جز خواجگی نمانی کرد
جه که میکنی گرگ کاو و دزد
الحکاین ... عبث کرده
از بهر و رنج زبان تنج کند
داشت عیشی خوش که بود در کمپ
بر دو کیک ... آن کجا آب
جمع دو ادبار چو آن دیدند
بار بن برده و آب گرفته
خواجگی بند کیت خاک تو را
زیر این گرد غیب بنیاد
سهل گیر و جهان و جان شما
وا از دو اره و در بند
پیش گیر و ره سبک باری
باز و اند پستی انتها
عقد آن سروری که از شنو

این غلامی کجا توانی کرد
این مگر کش که چو تیغ خورد
نه بکشت و نه بار کرد او را

گر حیات جاودانی داری
پند باز راخواجان مزن بر
گر نه بار که و کار و جنگی

حکایت

گر زنی دو روزی گذشت
خر خود را دو بیت بار
روز آن آن پیوند
بش حیاء او آب بن برد
شفقت جمله خلایق را
از هزاران یکی شود بنیاد
کنده آماده بسار ز اش ها
بر چاکران کمر بندد
رخ بیچه زردم آزاری
تنهد و دوا از دو پستی جای
جز بنام رسول نپسندم

می شنیدم که در شبانی از
هر چه کش برده او آبخورد
گفت کو راز ران کنج رفت
من سر لبش پیچ کام تخم
و ادوی در دختکان بوی
گر دو راه این ... پروازد
دست گیر فتادگان باشد
تا ... زیاده تنی ...
نیکی و ادو و داد و شناسد
گر توانی بهبه این افزود
خواجه او به و باد و شاه

چو انراز خود بیزاری
از زبانی بتر میازد
بار این عاجزان مکن بسکی
نوبی انداز و کیم بر کند
با دو بند و چنان حضور و ناز
چشم جیش رو کم خواب کرد
گر شود تشنه جای چون گفت
گر شود تشنه و در گفت
سو حیات ای شکستگان بودی
وارو و دوری درد خویش بیازد
با ی ... ه کان باشد
تنهد در وجه ...
بدی نا نهاده و شناسد
ورنه بر خود و جانکو کرد
انراز ... چت اینجا

یاد رخی بین بر و بوی / در طمع کرم چه می بندی
دو سه بیت ار بهار و ده ده / به از آن کاین جهان همی بدهی
هست سه رنج گشت عجوبی / رنج چو ابون نبشتی آبی
چون بخال کرا نتی باشد / بستن هر چه خواستی باشد

رونق پاره سایه بیاز / زو نشان حلقها ریسمان
میوه چون بیت سایه ریاز / هم بهبا بیابه پیمان
خوشه چو که دیگر دهی باز / هم زبانهای زرد و انداز
تا بهار است میوه میده / هم ز کوتی به پیوه ی ده

جو دکی خواه این صنعت ازاین / بخل با نیز عار باشد زاین
شاعری چیست و در دو / صد دعا کرده ماز برای تو نان

در بی رونقی شعر و کساد آن

بر نشان درین باشد رنج / طمع داد و ن غراب و گنج
شبکنی روز و روز در ده کارش / در نویسی مدیح و طومارش
تا روی جشن او اسلام گنی / شعر خوانی سخن تمام کنی
نقد را باز کرده و کاری کن / بار دیگر بگذاری کن
باز شعرش بر ترکانی / بیتها ها قدم بلکانی
دل هر یان بلا بزم کنی / بر خود او را بلا کرم کنی
گاه ز طلبان تو ز آن رنج / آنچه گفتم هزار بار ازین رنج
بس نرسید کاری پر حرفی / چه حالت و در هر حرفی
خود الدین علامان و علق / کرده ون باشد شش عطا ز

حقه مدح چیست با خاون / تو به جشن و دیده ریا نخ نان
راوی چیست اگر مهتر / سرش از جام و عده سازی
او خطاب کند گرش گیرش / در معنی بیوح تا بستی
زو جوان نشوی بدون آیی / خود ندانی ز نغز که چون آیی
چون بیابی بوعده بارش / بسته پایی بیابان سنگ
تا ز راه چشم او چه داد کند / او به هر بابی ش نکاه کند
بار دادی چو ده زین بابت / من بکار چو چو وقت این کار
بنویسید برات بر جایی / کز سر خود را او اد کرده تا یی
چیست چون غریم ده میر ده / بخ راوی بخیده میرده

دوستی و یگانه شو با دوست / نصفها چو نی دم فرو دیگر او
تا تمام قصه و اختیار او / یار شو گر با تو یار بود
دوست آنچه کرو بنده پذیر / جنس او خود باش و خود دیگر
دوستی از پی تراش گند / یاری از بهر یاری آن گند
بی مال تواند چون بیرون / پایمال کند و غم نخورد
بدین لوت حیشان باشد / ندی جنگ خصمان باشد
هم ز احوال دوستان مجاز / ده نماید تو راحت دراز
ظاهر و باطنیت نام دوست / تا به پایان بری تو عهد در
بر دلت هر چه بگذرد چون دوست / بعد از آن عهد کرده کاره اوست
تو چه پایان این سخن داری / کردار دو و زنگ آن آری
ایزد او خواهد عهدکم گوید / آدمی عهد را وفا نشود
کلب کو عهد و وفا دو کلام / خوقه پوشد ز پوست در طعام
پی هنر خود سگی بدان / چون شود با همای همکاره

دوستی کز برای دین بود / دل درا ن ز دوستی ما بیرون
چون پی اختیار خود باشی / یار کن کو یار خود باشی
این عجبان کو شره شوند / ز صحبت تمام نی بهره مند
زیبا با تو دوست دیر شوند / دوست گیر خود و دیر شوند
گر دو ام چیست با تو دست ماند / تا ترا اندم پیر و از بد
دوستی از اصل استوار یا / این چون نیست دوستی گل
هر که از این پیش دوستی برخورد / راه آن دوستی بر آن
از سر خود کی چه پروز ا اوست / هم به چنان دوست آدمی
بر تجیته عهد باید بود / و اندر آن چه وعده
تا توان عهد را وفا گنی / روی در قبله صفا گنی
از کلام ار وفا بر ده حکایت / کلم باسط فراغ بر
بر وفا سگ چه داشت شهباز / گشت در روی او طلبان
پارسایان که بار وفا خشت / از زن پارسا شه گشت

حکایت

من شنیدم که صاحب دردی / داشت با پاکزاده طلبی
سالها دیده در سرای سپنج / بر هنر پرورش مصیبت رنج

مردم و مردمی بهم پیوست | داو ازان مردوانی بجست
گر خیانت نگه کس نکند | نظر از شهوت و هوس نکند
کس ازو نشنود حدیث گزاف | ننهد در میان مردم لاف
نفس را بند بر نهاده بصبر | بند نان و درم گشاده بجبر
ورد خود کرده در خلا و ملا | مرد حال اهل رنج و بلا
به یتیمان شهر دادن [illegible] | بو کار نابنا بودن [illegible]
پارسایی بود [illegible] او را | مردی و [illegible] طریق [illegible]
بوده با مهر و لیش صوفی | برده از مهر مهر [illegible] صنعتی
بنده را گر عشق نپسندد | بچنین جود همتش [illegible]
گر تیغش زنی بهیچ رنج | ز هر کوی شکر [illegible]
کار خود را تمام [illegible] | بود زین فروتنی [illegible]
بکشد صد قفا [illegible] | بنهد نان و خود [illegible] بخشد
در جهان رنگ [illegible] | پهلوانی و [illegible]
مر پی [illegible] | نفس کشتن نهایت [illegible]

منظر این فتوت مشهود | راه مستی باید از [illegible]
از حیا باشدش [illegible] | [illegible] از خویش
یار مندی کند ز راه او | [illegible] او با [illegible]
بسته دل در دوای رنجوران | جای خود کرده در دل [illegible]
به بدی [illegible] حال او نشود | که خود او ز خیال او نشود
چشم برد و ختن ز عیب کسان | ره نجستن ببستر [illegible] کسان
ذات او [illegible] | هر که با او دست [illegible]
عصمت او [illegible] | عفتش بود [illegible]
روی دل در حبیب خویش کند | ترک حظ و نصیب خویش کند
[illegible] مستور در ستر پوشیده | نیکوار و سخن [illegible]
[illegible] تنش [illegible] | بکند گر چه نیک خسته شود
رخت خود در عدم [illegible] | پی وجود [illegible] اندر [illegible]
هر که این [illegible] | گوش [illegible]
[illegible] | مخور [illegible]

بیش ازین نامردمی چنین بود | رسم اهل فتوت این بود

در مذمت قوه داران بدروغ

تیر و انگشتانه و بدلی | ور زدگر کوزه سازهای [illegible]
هم چو [illegible] و هم پیاده | کام رندان بکرده آماده
[illegible] او کو [illegible] | گوش بر بند و بر [illegible] کند
رنج استاد و جور باب کشد | نان بپیند بچشم و آب کشد
چون نپسندد هنر که آموزد | ز کمال و شرف که اندوزد
و اگر زحمت [illegible] | [illegible]
این [illegible] | تا ببر با حریف در سازد
شب در غفلت [illegible] | خواب کرده [illegible]
هر کجا سر کار [illegible] نشیند | رنج بیهده [illegible]
باز چون [illegible] | نشود کودکی از کسی [illegible]
ز چمن [illegible] شود | آب [illegible] شود
در افتاده چون سنگ [illegible] | نه بود دستگیر [illegible]
نام [illegible] | ز سر خود [illegible]
بود در روم [illegible] |
لنگری باز کرده چون کشتی |

حکایت

[illegible] از جهل کور گشت | پسر زر [illegible]
پسر از خانه [illegible] | پیش [illegible]
هزل و بازی [illegible] | قلیه و [illegible]
اگه در اصل [illegible] | زیرک [illegible]
نشود [illegible] کانی | [illegible] بکرد کانی
هم [illegible] | [illegible]
بکند کار [illegible] | همه [illegible]
روز [illegible] | سبزه خالی شد [illegible]
شب در آید [illegible] | وقت [illegible]
ریش [illegible] | رونق حسن و تباه کند
قلیه خواهد [illegible] | آب جو [illegible]
[illegible] | [illegible]
با خود [illegible] | [illegible]
| صاحبی [illegible]
| پر ز سنگ [illegible] کشتی

در مذمت فرزند

[illegible]

خار سر پیکانست در خانه — سر فرو برد کو پای پیکانه
باغ چون بوستان که شاخ گشت — با فنا زانست خنجر کرست
طفل را نیست بیتراز آن — گر که داند نشستن جایی
زان جهان ... سیه موست — مرغ آن بام شمع ... است
کشته ... که کلک ... — کشته خویش را تو خود ...
کی ... تیر راست انداز — گر کمان خود دست ...
خصم با او جنگ ... — چون کند پهلوان ... جنگ
تیر خود زین کمان ... — چون توانی که بر ... افکنی
بس کمانکش ز خانه بیرون جست — گر ز دو دستش ... جست
شد از زخم زه ... — ز ... که ... ز ... ... شستی
شست باید که خوش ... — تا خدنگ ... وه
در کمان ... خدنگ ... — در چنین ... سنگ ...
تا کمانکش کشید ... — کرده دستش کشیده نتوانی
پرست کر ... — کر ... کمان ...
مردی ریش و دختر خانه — نیست ... از حساب بیگانه

هم علم خود دشمن پیچی — گر ندارد ای خدا این سر آگهی
نقد خود را دست ... بسیار — کو پشیمان ... کار
طفل کو ز ... جهان ... — بکر ... کمی ...
گر ... ... کج ... — ور ... ... کج ...
... اصل ... — خلق خود چون کمان ...
هنر ... کمانی که ... — این کمان لایق ...
... دستهای تیر انداز — گر که دشمن ...
... چون ... — شانه ... خویش ...
... مصطفی ما را — نه کمانی کشیدن ...
کی ز انگشت ... — تیر شاید که ... کمان
شانه و سینه ... — تا کمر ... جنگ ...
تیر نتوان که ... — کمر اینجا کمان ...
تیغ ... — بر دشمنان ... برو
ساده ... — شب ... و ... ...
... — دانش آموز ... ...

دل ... — دست او با شما ...
عیب ... — طاعت خویش ...
چون ... — شکر ... ...
گر چه ... — ... کیان ...
زانکه ... — هر ... که هست ...
خلق را ... — ... خلق ...
در ... — ... تو ...
هر ... — مردم ... ...
خوب گفت آن ... — کار ... بزرگی
... — و ... ...
... علم ... — نیست ... علم ...
چو ... علوم ... —
تن ... چراغ ... —
در پی علم ... — اگرت ...
علم کان ... — موجب ...

بگذار ... — سر ...
شب ... — هر ...
خورده ... — بر ...
... — جنت ...
مرد را کار ... — کار ...
گرچه ... — خسته ...
حرفی خوب ... — کار ...
دانش آموز ... — تا ...
پادشاه و وزیر ... — زاهد و حاجی و امیر و ...
همه ... جواب ... — وان ... آفتاب ...
گر ... علم ... — در ...
 — از ...
 — ...
علم ... کمال ... — ز ...
هر که علم از ... — دانش ...

... علم ...

در نکوهش فقیهان ...

باکسی چون پیچد این معنای تیغ
تا یکی زین میانه برخیزد
حیث شیخی حیران زین کری
نسبتش با علی رسید رفته
یکی در فسانه بوده کرافت
در حدیثی دلیل خواهش
او دلیلت از دلیل خواه
چون نظر کردم آن بحث گری
همگنان پر دلان پیچ دور
همه تر و کیک خلق دور او پیش
خون خود جبر دین فدا کرده
ز علوم گذشتگان ورقی
گشته قانع بهم نای زنگ
علم جویان عامل اینانند
خفته بر سر تو چه دارست

بهیان تن چنین یاد چون شستان
فاضلی از زمانه برخیزد
قدر پیشش او نوپی شرگی

حکایت

حرمت و آب شیخ نگاه تمش
شیخ کرده دون جبر سل خواه
تن نهادم بعجز و خاموشی

در صفت علم

بس جوانان استاد کرده
تره ایشان ز طالبی
تشنه خوشی و تیمی ز رنگ
راست کار دان کاملان ایشان
مرده با حیثیت کار است

سالها در دو پیچ باد دو
ترکان شیخ شده گزید
خرده ها کرده میر و جبلی
اندر میان او دریی
هر چه کرد بجان و دل شنو
کرده تسلیم کرده جاهل
چشم بچو ایشان ز بیخ
روی در سیر و جیح
سفره پی نان گدا سیخ
همره عقل و یار جان طلب
طعمه جوی دست

ز ریاضت شیخ باد دیر
صد ورق خوانده و حجاب کرده
کس نکرده به نام خود ولی
هر که چون او بعلم حجت رفته
چشم بر هم نهاده میر و لاف
بغضب گفت زین سخن بگذر
در جدل یکی بود پیشه
مرغ ریش انشی دل
دل درین صرف کرده جان
جو گل نشسته سر در پیش
کرده از اسکندر وی کار او
[illegible]

لشکر ترک و لمعهای جام
لاجرم زین فضول سودها
خیمها پر بتان دل افروز
شکر زخیمه بار کند
در بر آن چلنگ زر بسته
بر خیال بتی کو می شد
داده چون باد سرو آزاد
بت آن خیمه گر چه چشم
چون نه دانش خلاص آن نا
ورقی چند فصل حل کرد
علم آن نی که دزد بهر گنه
علم راه ارمال جاه مساز
گوش تا تکیه بر قضا ندهی
زانکه چون نو ابحد مسئله کرد
چون یکی کس [illegible]

رفت بر پیشگاه خواجه امام
از معلم تهیت در سبها
مر و اینجا که دیده می دوزد
سر تا از شوق در نماز کند
ای بسا دل که شد بهم رفت
گرد زنار بسته بردی
گشته چون پیر بر سرش از آن
گر دو چون نیم خیمه در بسم
که پیر از نرم پیش جان
با فضولان و جدل گرد
پاسپوری کرد و دو دها
[illegible]

در حال قضات و قضا

پشت اثبات مال خویش کند

که موافق بود بر دو آنا
ختنی گشوری بکند دارد
پیش آن بت ملاک جان
از رخ آن بتان شکر لبی
خیمه را صلب کرد پیچی
پرده را داغ بر دل آن
هر که چون خیمه رفت [illegible]
زود بگسیختم طنابش
[illegible]
در خروش آمد [illegible]
همه مردم بر فلک زد دو
[illegible]
بیکی میل نی گواه مکن

در یکی خیمه مولانا
نه بهیزه دوری نکند دارد
دل ز دست فقیر برون جست
نتوان بست چشم بر کری
از در وش بت آن برون زنار
خیمه ها یا نکال آن بت کرد
روز دیگر ز بیخ برکندش
گره از دیده دو چشم
و ز پی خوردن این [illegible]
تا کسی کو بدایت مردی [illegible]
زانکه اینجا کسان وشک زدود
صاحب مسند قضا شد یکیر
بر ز رب عمل رضا ندهی
پر بود کان قضا ملا کرد
جز بیک چشم نگاه مکن

[illegible]

مهتری یافته از او جمهور | گشته ایشان بنجات از او دور
زر دهی گوی از آن بیازاری | ذمی گیر ز نجاره بری
با غبا جو رفته و ... | با جهان داغ و دور از بهشت
گر ببین کوته ز ریشه کار | در مسلمان داغ بود ز کو

هر که رشوت برد از ایشان باج | وانکه رنج آورد از ایشان باج
قاضی برد و ماند از وجه خراج | دل برآرد و درد وا فزون رواج
سر و رانی که جز از پی رنج بود | در سلف پیشوای دین بود
مزد این درد باک باید باخت | پی غرض کار خلق باید ساخت

حکایت

ول انگری که در دین دارد | رواج انصاف بر جبین دارد
زن خود را بسکه شوهر شد | شده دوان پیش قاضی ...
حال خود گفت و در شد طلب | گفت قاضی به یافتن نگر
خواهد حسن و جمال او را دید | عشوه و قیل و قال او را دید
گفت دشنام او چو بشنیدم | او در آن شب گفت بنیادم
گر مرا این لطیفه حیرت رفت | رو طلاقش بده که حیرت رفت
مرد را کرد دار و آن گواه | مهر بر داشت ...
شاید از علم سر برافرازد | دین بیاسی برد خرد بازد
مسند شرع و در مراد حکام | زین دو قاضی قضا ...
رای سوز کافتابه و | با قامت چو آفتاب بهشت
آب حسرت بر آن زمین بارد | که در آن خاک تشنگان دارد

زن چو بدعوی که زاره شد بنامی | گوشه چادر ز رخ بتافته
مرد را گفت قاضی از زشتی | زن خود را چو این گستی
گفت قاضی که ای به یکبان دست | کرد رنج انجمن که رنگ بکت
مرد داوش طلاق و شد بیرون رفت | چون که ون رفت ...
آمدم تا به جای مرجع بی | نه بدین تا تماشای من کوی
که درین قحط سال علم و عمل | شد بقول خدای عز و جل
سخن کافی کتابت با وکیت | هر چه ...
شاید این ورزا که داد کند | گر لطف ...
من ز اهل سخن جهان باشم چند | گر سخن ...

[illegible]

[illegible]

زن خاطی ز فرقت غایت | زر و بستن ز غایت غایت
جای منبر رسول خدای | چون نشینی بایست بر یک پا
عرض کن تمنای خوای | نقد تا بی که در بحر پای
دو سه افزوده را که بکری کش | تخت جانی و در ابری کش
بس از این شعرهای باد انگیز | آب ان بر آتش تیز بریز
وعظ از عصمت و مستوری | وه ما او را بخط و مستوری
خود مجلس چو اشود حاضر | به جوانان دار و دل ناظر
برده خاتون بخت بالا | تا بود مرد زیر و زن بالا
دست بیرون کند ز پرده روی | ور نکاحیت کرد چست بروی
یاد گیرد شبانه زان انجا | آیت یا عزیز و یا حیا
بس بخواند مقریان تحت | سوره یوسف ز ریخت
و اقدار ساده و دیگر کار | گیر وعظت جنگ و جدال
لا جرم چندین زن بنقل ورق | سخن کب کن بکو و دقیق
ذکر خود را بلند گردانی | اگر از رنج شیر مردانی
کمن از جامه کسان زینت | تمامی خود ... و زینت

واعظی کن انچه بسکوی | گفتی در دو پسر جوی جوی
سر فرا پیش دستار سیم | سینه پر جوش و دیده پر نم
وز دل اهل صدق تخم ... | زین فن و زین صریح ...
عام را از غلا لگی در دام | خاص را مخلص حدیث و کلام
دلستان پیش کو کزن دفع | ورنه شسته منع باید کرد
زن کرا او شاه دو جهان باشد | نازکی دختر و دلستان باشد
شیخ بر منبر و زنان ناظر | پیر و دیگران کشیده قلم
خوب چون و رخ دو چهار | از نماز و در وجه کار
وا غلط شب با شد سر منبر | چون بدید آن ز زلفش چم
سوی مهتری کند برد نگاه | همچو یعقوب ... تأسف و آه
تا ز قرآن کلاه و جامه کند | سر را چو عشق نامه کند
چه دو سخن این بلغ در زرکنی | دم ز دستار چاره کرد کنی
چند باشی عیال دیگر کسان | چه گشاید تراز دیگر کسان
فضل و علم تو جز ولایت نیست | با تو خود غیر از این حکایت نیست
بشر این کالا کسی بود بشد | معجزات سخن نمود پیشه

[illegible]

از دو کرکی و دو جا بگریخ / چو عیب رسد بجا و بگریخ
گر گناه او چو بی گناه آمد / نام او در کتاب شاه آمد
گر که آخر چو در فضیحت ماند / ایزد او را بنام خویش بخواند
گر خدای عزیز باشد شاه / چو عیب گر بری بود زنکاه
در شود شاه خواجه خاقانی / عیب اینست نیست پنهانی
قول و فعل تو اگر دو دراست / هر چه خواهی بخود حیله مباست
کر و کور از نه زچاه مترس / راست باش و ز میر و شاه مترس
استوار و بجای باش و دلیر / در فعال و امور شرع چو شیر
بنده شرع باش و راست باو / کم از شرع و ز دولت او
عقل باش و شرع و حکمت کند / مرد و اشرع خوب و زشت کند
صدق چون یار شد روا است روا / پی رعونت کند کلانت را
آخرین یار اولیا صدقست / اولین کار انبیا صدقست
هر که زین صدق ره تواند زد / در ولایت قدم تواند زد
تا درون و برون یکی دو را / بوی صدق از تو بر نخواهد خاست
صدق از باره خود مستقیم کند / صبر و صدق مستقیم کند
همه بر از ز جال گفت خدا / نخل انگور صدق اندر دار
صدق آینه‌ایست حال ترا / روی تعریف و کمال ترا
تا تو باشی و راستی بگزین / نکش از خط راستکاران
صدق میزان کرد اوباش / وانچه در زیر پرده‌ها باشد
گر چو بو بکر صدق کردی / جز خدای و رسول بگذار
صادقی هر چه جز خلاف بیان / از دو و یک با خدا پرداز
راستی در وزر شکار بهین / یار شو خلق او و یاری بین
ترک کاری بدانست کار کشی / ور فدای تو خود فداری هوش
ور حکیمی دروغ سار مباش / با کج و با دروغ یار مباش

در حکمت

حکمت از نظرات بیدا آید / و زر اخلاق سر برون آید
نظر اندر صفات حق کردن / جدال اثبات ذات حق کردن
سخنی کان بدل فرود آید / وانگه از حکمتی بگو آید
تا بخوانی حکیم دونان را / گرچه دانند علم یونان را

در ستایش حقوق گذشتگان

پر بخواب خورش هوس نکند / ای تواضع نظر کبر مکند
صورت اهل حکمت این باشد / حکما راحت چنین باشد
گر ندانی کوردکان اتقی / مر غنی الحکیم چون کشی
حکمت آموزه و نور حاصل کن / دل خود را بنور داخل کن
گر بحکمت رسی سوار شوی / حکما را باسر وار شوی
چند باشی بدین عیان گران / بنده گیر از گذشتن گران
واعظ مرگ نشتیان گیس / اوستادت شفاقی بیان کیش
کرده است از مرگ بیاد شود / کی بدین ساز و بر که شاد شود
زدست خویشتن چو گر دمی / سم تو بر خویشتن بخواه الحق
مرگ و مردن بیاب رد را / یاد کور و لحد مقابل دار
گر که اگر امیر او بود / مرد فی ما گزیده خواهی بود
پدرت مرده و باخبر نشدی / مادرت رفت دیده و نرسشدی
داغ فرزند دیدم سالی / سر دیده بیشتری مالان
این دل اجال هیچ کرد آنست / نتوان کرد چه با آتش راست
مرگ ازین دریغ دخت بگذشت / هر که چه داروفش به کنید
چه آن کن که زود حال کشی / تا مگر زین گناه پاک شوی
چو تفاخر کنی بنام پدر / چون ندانی نهاد کام پدر
پدرت باغ و بوستانی کرد / تو جهان کن که از آن بیان زود
گر بسازی تو باغ معدوی / باغ او را امیر ز معموری
جهت میراث او طلب کردن / مرده و شب تنج یکی جای کردن
خیره خیری بجای او مکن / اونکو دار بهای او مکن
او نخورد و از تو بکی شست این / گر بی‌خورده خود دی نیک شد این
بتو هشت این تلف چنین / تو با او دو خلف جنین باش
نه بدین غایت بزرگ کرد / انچنین نیز که دستگاه کرد
بر روانش سلام چنانچم / گر از او دیده فراقی هم
واجب آمد بر آدمی حق / اولش حق واجب مطلق
جدا از حق تو و دست پدر / وان استاد و شاه و خبیر
اگر این چند حق بجای آری / رخت در خانه خدای آری

بدرای ای حکیم فرزانه | بر تو شایسته است در خانه
چند در خانه کاه و دود کنی | سفری کن مگر که سود کنی
نشود در وجود پخته کسی | تا نکوشی نباشدت ظفری
چون توان بود خفته در ایشان | جز بدریوزه از در ایشان
پای خود پاک کن ز هر سو رو | عجز پیش آر و در بدر می رو
تا نگیرد تو او قند نظری | بر پای از این میان گذری
سفر مال هم ز مرد بود | سفر حال ایچ و مرد بود
هر که بینی به صادقی دار | هر دمی هم و صادقی دار
مختران گر ز سیر پیشه | این نظرهای سعد کی چنین
تا نیاری تو از سفر ذکی | با تو همراه کی شود اوجی
در طلب گر تو پاک دامنی | همچو دریا شوی بمعنی
هر دمی آزمایشی باشد | هر کجا هی نمایشی باشد
با ادب رو که نیکوا ادبست | در سفر با دلیل راه ادبست
برد باری کن و قناعت ورز | تا ز دلها قبول یابی و ارز
گر نشان میروی بر اما رفا | چون گل او بسته سر مباش
چو خرد با دل خلیل شود | راه را بستری الیل شود
در خطا ای که آشنائی نیست | بهتر از عقل و روشنائی نیست
در سفر گر چه آب و دانه خوری | پی ادب سبیلی زمانه خوری
کمتر افزون روش فتح … | تا بیاری … ز اسباب …
تو پی آن مشو که ده و ارزی | جه و جهدی بکن که سود آری
در سفر چون پی شکم گردی | زر کجا صد زر حشم گردی
چو قلندر مباش لوت پرست | کاسه از نفع کرده گنج بدست
سر و پای ای نهیت شکم نخورد | شکم از پر نشد شکم هم برد
کی بود از قلندر کند | گه بدور زنخ همی رود گند
گر شکر در دهان او ریزی | زهر قاتل شود چو بر خیزی
سفر این کسان چه کرد کند | بخواز پای و سر کرد و کند
پیش از این هم روند کان … | … ایا کی بنده کان …
کی بجز از حق فرستندی | در پی جه دود زفندی
مهی صد فتح … | به نفس تو …
کو شده ران زمقام ایشان | شاد بودند و در دم ایشان

خاک ایشان بکوه سنگ شود | گر جد دریا پسند خنک شود
ز هوس حلقه در زدی که کنی | هر چه یابی بخلق در چه کنی
نفت از حلقه کی خوره بخشد | در شهوت ز دار بخلق مبند
حلقه در دیگر و حقه پر بچون | این بود و دیو اگر و دگرگون
این جوان کشت کرد جهد برست | صاحب ناقی و مکر و شید پرست
تا بدانی و در تلف کنی | پنجه سر و در تلف کنی
دگر او نیز را یکی دود دست | بخوانی هم از بزرگی پست
تا زکر دار خود خجل بزود | و ز سخای تو سنگدل بزود
نتوان رنجشان اگر درد | گر درین زرق و رنجها بخرد
گر جه در زرق نادرست … | چیزکی شان بده که جست …
با کرامات نیست شود … | تو همی کن ترحمی که رواست
تا کرد و در غلط بر دلان | چون فروشند شادی کلان
بر کن شاخ چابت کردم | هم بخوان …
سنگ بویی که لایق … | روستایی که پیز …
از تو بود این خطا نه از دگی | هم ببرسی که در خطا کی بود
ترکمان گول و کله چیار | تو خام جسترکی …
صاحب زرق هم دکان … | هر دو ریش پت حمار
آن یکی کو بدست کرم … | وان دگر کو بدیت که بود
وانکه یک لقمه خورد … | وانکه در خانه اش …
وانکه دیدش بکم بر … | وین که تا شام رفت …
سیر و سند و نخورد از … | وین خوان بر کی …
این سخن چو بگلابت حکیم | گر حقیقت … حکیم
گر بشیری شکر بود | … تخم بود
سخن … گوش باید کرد | گر کنی … گرد

در حضور دل و هوای پیش

چو مذبذب مباش …
خویشتن را …
قدم افزود … | کاسه ساز … نظر عجابت
گوش تا بچه … | بر زمین خدا قدم نزنی

در بیوفایی جهان و درستی قضا

حال که کار جهان خیالات
هرچه چیست غیر جهان آب
تو هم اینها را آب کی بینی
زنگیست این که گفت هستی
دل که گی که او غدار و زنگ
تا چنین زنده تو در خوابی
هرچه دانیست بر تو درباید
و ز دوری ز هیچ اسب اینی
دست او هر دو روز در شاخی
هر دم او لبری بسی کرد
چه وفا خیزد از نیاز و طلب
مرد کناس چیست شیخ
تا زبان تو این خلق
بر فروز دخرده و رشت را
غضب و شهوت از میان بردار

یا خود اینها بخواب می‌بینی
زانکه او را بخواب می‌بینی
به زروی که تیره باشد
چون بمیری تمام دریابی
بس خانه دهد و باشد
خفته و بیخبر چیست آبی
مار او هر دمی بسو رانی
تا که از هر دو شاخی و میرد
یاری از دوستان چه جوی طلب
عرض مال او ز روش و بیخ
روی برتافته ازو تو پنهانست
پیرو خشم خلق جانست را
کام خویش از خود و جان بخواه

ماتمت سور باشد اندر خواب
رنج زنگی پس سپید آلاد
بسیار و سپید خود نباش
هر که چیش از اجل تو اندر دو
گر تو جانی فدای جانی جوی
انکه آمد ز راه حسن بر
رو غنش هر چراغ گم کرده
هر که ازین نوع زندگانی
حاصل از ناز نیست بهره‌ش
خلق را رو به کامکاریست
چو که شهوت شود هم آواز
غضبت ره دل بیابد کنه
نطفه اکر ...

نظری کن که این جهان گاهیست
هش او بازگو تو هستی از آب
گر شیادی و خفته هم آب
در جهان هر کسی و حال او
روشنش از ورد ... فاش
پخته‌ی از ره تو اند برد
ورشی ناشی و آب نان بیچی
خوردن کار و کرد و چشم خوش
بشکنش با خود ز هم کرده
نام این خود که گر غذای
و ز طلب به خواه ...
بجز از خورد و خواب حاصل
سر سوی غضب گشته باز
شهوت ستر جان تباه کند
رایگانش مده که پاره

مرد را شرم سرخ روی کند
هر که واند خدای را حاضر
شرمت از کرم عاقبت آید
صرف طاعت کن ای جوانی را
عاقلی کرد نا نهاده بکرد
در دل خود مکن حسد را جای
گر دلی ایمن و کفاف دهیست
نظر از خیش و پیش خویش مدار
هرچه و انیستی ز پیش کسان
و ز بدی بیخود و بجای خود است
حکمت نیک و به چو دو عفت
هر حکم شود ز خوشخوئی
هر آلت ز تیغ فرو ریزد
انکه عیبت کند یار تو اوست
خواجه بکسل از غلامی چند

خلق را خوب خلق و خو کن
چشم او از حیا شود ناظر
وز دوام اقبت آید

یافت عثمان ز شرم دولت یاری
نکند هرچه عقل نپسندد
مردی چیست ستر پوشیدن

سخنی چند در وعظ

زهر درون تنگ نفس کینه
ملکی قانع نا قناعت هست
انچه دانی ز کس دریغ مدار
دست تو تیغش دیگران مسان
عاقلش بوانع انداز چه
عیب کردن ز بزرگان عیب است
دوستی کم کن ز ترش روئی
و ز فرو نیش دشمنی خیزد
وانکه پوشید عیب از تو اوست
پخته در کن ز دغای چند

سلطنت چیست بی سستی
رنج درویشی بلکه گر باشد
چشمها تیره خانه‌ها تاریک
نیکی او در عمل خود نبود
هر که او خود را کجا گوید
هرچه ورزش کنی بهمانی
خلق خوش خلق را شکار کند
دل یکی دان به دو که جان
دوستی از درم خرید مجوی
تا تو باشی بکار بالا دست

کاتب انچه گشت ذوالنورین
در باطل بخود فرو بندد
پهلوانی بخیره کوشیدن
بیکران آن روز ناتوانی
گر جهان پر نصیحت آری
پادشاهی بغیر چیستی
کشتن نفس بار خود باشد
گر چراغی در آوری پارت
ظلم خوانند اش ار چه نیکو بود
با فرومایگان ستیزه نبرد
نیکوئی ورزی اگر توانی
هستی خویش این چه کار کند
شهوت ستر استخوان
پرده داری ز بیش ... مجوی
در مکن پنجه ...

باب دوم در معاش و احوال آن [illegible]
متقبل و جد و جهد در توجه و صل

صبر آنید ما کنکاش بود
آتش خشم بر فروزد آب
بود وی دشمن چنین محکم ته
چند ازین پیچ و چند ازین پیچ و تاب
مهر خود ابجد ز ترجیح [illegible]

گر بگوی تا راهی که بود
در شب آتش بسوزد آب
بچه کار آید آن واین پیچ
بهر چیزی که زود بگذاری
سر خود را بده و سر پیچی

در سوالش گشته درماند
انجمن تا بوقت پوسیدن
جا بجای که کار زان که بود
مرغ و ماهی [illegible]
در گمرهی [illegible]

چون سخن را جواب سوا ند
تنها شدیق که شنیدن
در نیج دنیا چنین یاری که بود
چو لبان [illegible]
[illegible]

در صفت پیشوای مرشد

واقفی بر دیجاز که کرد
آن شنیدی که شاه کیخسرو
از پی شاه هر کسی بشتافت
[illegible] باز بکام بکاری
آنکسانی که در هنر کوشند

رنج نهادی به تیر بازکرد
جون ز معنی بیابد نکی تو
بر گشته و کس نشان نیافت
کز تحت جهان بکاری رفت
خویش را از نظر خیالی شد

گر چه آهسته خوش میرانی
کار این تخت جون پیش و
پادشاهی بدان توانایی
تا کسی کمر نیابد دست
راه جنی باید از این وقت

هم بکجا ای رسی چه دانی
نیستی جهت او چه پیشه
با جان عقل و علم و دانا
خوانده وجه و جود و مهر بیگنت
جز به دل ارطریق [illegible]

پی طلب هست چون به دست آید | تا نجویی کی به دست آید
چون تو شرط طلب بنمائی | خود درین کار چه امیرانی

بازدوان گر پی چنین بری | چو ز دانست چون بی چو چا
هر که بی یار در رفت پی دانش | نتوان داد و دل ازو باشی

هرچه معلوم نیست شوان | ور ز دانی خلل ز دانش
گاه دین باید از درین کس | که برآید بلندی از پستی

بشود بی‌گیر تو چه داران | راه بی یار و کار بی یاران
سود چه بی ره زیان گذر | کار رهرو را نگاه داد کجا

هم دلیلی بدست باید کرد | در پناهش نشست باید کرد
سر ز فرمان او نپیچد | کام خود داده داد و دین

جشم بر فضل او نهاد و کوشش | خواستن همت و شد علم خوش
همت یار که دهند بود | خاصه همت کان بلند بود

شر شیطان همیشه در کار است | دفع او بی رفیق دشوار است
هر که او را نگاه بانی نیست | پی گزیدی ودی زیانی

گرچه شیرین و دلکش است طلب | تحور دلخلل گرد ادب
تب و مرد یاد و درد شیرینی | لاجرم حال او دگرگون نیست

گرچه بینا نظر کنی و بهوش | حال آن کو دکیست پای گم
کاملی تا گر به یاد شد دوست | گر به دستاوری چو بودن

عقبات درشت در راه است | گر ز آفاقشان کم کاملند
کار بی مرشدی بسر نرود | راه ازین در طلب نرود

پی ولایت تصرف ازل | نتوان کرد از دلی گسل
در دلی بر غلط کند بینش | گر نگفت تکیش

این قدم را یگانه باید | از ولایت نشانه باید
بی گرانه تماشای یزدانی | کار را چون کند چو بانی

در صفت مرشد کامل

آنکه در قدر این بنا شد راست | در رخ او نشان نماید

شیخ راه علم شرع باید و دین | حکمی کان بود درست و متین

نفس طلب و دین تکی | سرو معنوی نیز از خرشکی
خاطری طبع و جسمی | در فضای سخن چو سرو دلیر

شد وشد تا پاک روی | بازوی او به شرع محکم کرد
دل او از ریا بپرهیزد | نورش از نور کبریا خیزد

هرچه دانند فلک بر افزاوه | دم بدم حاضر آورد با او
شغل او صحبت پیمبر بود | کارش ارشاد یا صحبت

از پی جمع و ساز آلات | کرده ایزد وجود و کفالت
منظر حق و منظر تحقیق | بر خلایق دلش رحیم و شفیق

دیدن و داد او مبارک فال | خیر و حال او همایون فال
روی او هست و هم قاره | خوی و خلق و لطف باز

مس بهوش زر و زر گرد | خس بیاد و شستن آنکه گرد
هر که با او نشست سالکی | وانکش آمد بدست سالکی

گر زهیچ کسی شد و این پس | این طلب گر کند جهان
این کسان بار | وان دگرها که مکس همراهند

همچنین پرست شایداو | کی جوار اکند زینت الاه

در باب توبه

تا ترا شهوت و غضب یارست | هرزمان هم هدایت در کار

شستن جامه زان نطلب عاکار | نتوان جز به آب استغفار
توبه جای هوا و رجاست | توبه زیست چراغ آیات

دست وقتی بتوبه دانی برد | گر ز اوصاف بد توانی برد
تا دلت را ز غیر او | بیش ازت زنهر گرگ حکمت

دست او بیگه توبه گردم برد | دست او دل از خدا بچو
توبه کان نمازی | کار چون بکن که

آتش توبه پاک سوز بود | تا گر با قیمت نشسته روز
هر که در توبه پا بیار آمد | در دگر رنگها سوار آمد

عادت خواجه زنگ عادت | سوی او دراین عادت
آنکه در لذتی به دسی | چون گذشتی دگر گون

گر نشستی و پیش | گر وکی باشد ایشانی
برکند جامع گناه تشنا | التفات تو با گذشته

از گنه چون تو توبه کرده | ظاهر و باطنت یکی گردد
زهی توبه کی تو راز کند | تتن تصفیه بکار است

[illegible]

باز کرد از در هوا چون پیر — بطریقی که بشکری ...
که چون توبه باز کنی — باو بپندار در کلاه کنی
گرچه دادم توبه خود در داد — شرم دارش چشم بربست
بر نهی سر ز کلمه بسر — ولی ای سیم چشم ...
تا تو برادر و سوار شوی — پس کنم که تو بکار شوی
از سر انبیات تا در برده — در سه پایگاه سر فرود
دست چاپان به باین مردان — دست دادی چو شیخ کردان
در میان و حیله ایشان است — کاکه از این عهد رنگ است
شیخ شیر است تو دلیر مرو — چو نداری ... دلیر مرو
سیرت آنکه سیه ... است — چون بپیچد ... زند تیر
سر براداد ... — بر دل تیز تیر زن باش
دست شیخ ... — بر تن ... بلا است
خود بنا به بگوی تو بگشت — آنکه دیگر ز باده خواه گشت
شیخ کو راز دل ... — داد توبه را اثر بود
توبه آزاد به ... — ور نه فرده از انجاد ...
... مرید ... — که قلم ... دل ...
دست ... دیگر ... — که نه ز بعض می ... انگشت
بر تقلید توبه کار شدند — که همان ... باده خوار شدند

در توبه دادن

بکشی ... اندرین کار — که ... می خرما
وز دوا ... بخت ... — ... الکلاه ...
از سری ... پریشانی — موی چون ... پریشانی
کاو ... العلی — با تو می گوید آن حکیم ولی
ره ای ... گرد ... زنار — ترکی ... گرده ... دستار
زخمه را توبه ده که ... — مرد ... توبه کرد ...
آنکه ... کند توبه — ... که ... کند توبه
شوخ ... را آورده — مرد ... را آورده
روستایی ... — ... توبه کن ...
نیست آنکه سری ... — ... بیلش ...

[illegible]

گرچه آن گل ... — زان ترنج ... بشکفت
روستایی بود در ده ... — زر خالص ... امتحان ...
... نشان آمد — خرقه ... در میان آمد
گرچه در عهد ... — حالش ... حال ...
خرقه پوشی تو ... — ور نه ...
... خلق ... — چه توان ... طبیب ...
آنکه در خورد صحبت ... — ... از خود ...
آنکه لایق بود بخلوت ... — ... صحبت ...
از معانی ... — جز ... وز ...
نقد ... — بعد از آن ... کن
... — زین ...
آنکه ... — گر ...

دل او با کمان ... بود — و دیر ... کار بود
امتحان دید ... — طلب ... کرد
بینی صاحب سعادت شد — ... یادت ...
قاصد ... — هر که ...
چون تو ... — ... نیست ...
نه بهر خاطر ... — قابلی ... قبول کند
و انجا ... — هر کی ...
و آنکه ... — ...
گر بهر ... — ... جامه ...
چو نکردی ... — از تو طالب ...
خوی ... — ...
هر که آمد ... — ...

حکایت

ور میان ... — خود بدان ...
... — ... آید
... — ...
... — ...

[illegible]

در معنی خلوت

ور بباید دل زبان هم / تا توان از نام بگذر هم
در دل آور دیگر بار است / زان حقیقت بهر تو حجت
دل چو بر گشش بگفت باشد وی / بر زبان هر چه باشد یکی
پرده از کی گست الا یک / هر کسش چون داد کند بی جگر

در سر کلمه شهادت

همه را گر فهم کرنشانی / خوبتر زین چو تقی و اشباقی
تا بدانی آن زمان راحت / که کلید بهشت را شاید
نیست در هیکل الف باقی / ده کلید است و چهار ده دانه
خود حروفی هم زین صفت آید / نیست از نیست و هشت حروف
هر یکی زین چهار ده گانه / ای چو غیبا زحروف تا که دور
اول و آخر کلام و سور / این سخن را بهر کم کرد جست
تحتی زین حروف نیست برون / این شهادت نباید از دور
تو به در لا این سخن در جست / دور بودن زخلق و هم
ترک آن غیر تا نگیری جست / دکان آورند و هم راه
وان بکم خود رفت ور گشت / وانچه کرد او بجای خود اکنون
چون در این نوبت باکی نگاه / در مقام ادب مقیم آمد
هر چه دانش گفت بپذیرد
قول و فعلش به تسلیم آمد

گنج توحید را ببینه طلسم / زینهار گر از او پشیمانی
گر بجستان زمانی ابج / این گواهی نباید ایدون ور
اندرین راستان نیست یکی / نشان هم جز این دو نامی ایم
این دو قید بس نیاز آید / شده و بعد از این چهار دو هیچ
هر چه غیر از خدا است از دور / که دو قسمند بهره و قسم یکی
هر چه در روی نشان غیر بود / بلکه یابید و بس نیاز آید
بعد از آن تو به تو لایت در / در دو هم لا این شهادت
در طریقت چهار یار است / در طلب گر توان شتیع بود
مدتی چشم و گوش باز کند / که در قسم او توانی گشت
تا بگفت و دیگر دو آید / چاره کار ره کار است
برنگرد و دو کار دیگر ده / زانکه او خود را احتراز کند
شود دش کرد و کفت پاینده
تا شود کار راه وی پیوند

در …

بر زبان تهی کن چو دل از تاب / تا دلت پر شود زنور آن
ز زبان هم الف بگشاید راه / معجز لا اله الا الله
از جمیع خصلت و سیمه بر / آنکه در جمله فرد باشی در
بطره در پس من بجمله دل / نفس و جهد کی در وغ دل
لیکن و کبر آن و مردم آزار / هر که غدر و نفاق و نیز گواری
انجمن کم بخوشتن چند / تکیه اینها برین نگاه شد
هر که زین پر شود از آن خالی / در ممالک ولی شد و والی
خلوتی است و جلوه این بشب / صفت عارفان حسن تا
این که فرموده کار نفس صلاح / گر با خلاص نیست نیت خلوع
اگر این قول اهواز بز خوانی / قل هو الله باشد ثانی
مرغ همت زکنج خانه خیال / بر وجود است کبر از دل
تا نشیمن حقیقت شود / بریاضت این و دو پیش شود
نظر شیخ بر دلش تابد / راه و دل ها بر فروزد یا به
دل او کنج هر جهان آید / وز دلش بر سر زبان آید
نیمه نقد خود برد از دو / صدق پیشه و حال او

چون بچپ در وی بذار از آن / گر جدا سر چپ چو لب تاب
کله در چول و غل اندر دل / تن آن داشت چه از خلال
چیست آن کبر و تزویر تیرگی / غضب و کینه و قلت و مستی
شهوت و غرور و کینه و تیره / فسق و بهتان و کینه انگیزی
حسد و آز و حرص و رزق ربا / کسل و ظلم و حقد و جور و جفا
بس بخلوت تشیعی آزار کن / در نوبند و حیله داری کن
دل او و قهر گرسنه شود / بحرونی و گرسنه شود
دل که خالی گشت بار آرد / خیره و خالیش کن که این کار است
مرده اندر دل خود از هوس / آرزوی از غرور ای پس
چو توی دل شود بغم / هر چه خواهی بیابی از رب
بر جیار خیره و از غب / در چنین حالتی نباشد چه
تا سه جز این رنج گردد / بجهان در نگاه و گنج گردد
شود دش از آن نشان تن / بجهیتی چو گوهر آبستن
بجهن نیستی گر آید / دلش از جام خوش کرد دوست
جو دلها شود بصدق نگاه / درد الا شود از لطف راه

[illegible]

حکایت

[illegible]

در ترک و تجرید

[illegible]

در فایده جوع

[illegible]

[illegible]

شوق ازین دو صفت [illegible]
روزه داری و [illegible]
عارفان [illegible] خویش [illegible]
آنکه از پیش [illegible] کار [illegible]
باچنان [illegible]
عارفان از روز [illegible]
تو شکم بوده [illegible]
تن [illegible] از خون [illegible]
مروت بوی بر دماغ [illegible]
شکم پر ز هیچ [illegible]
تو ز کم خوردن [illegible]
[illegible] ناخفتن [illegible]
شود از آب چشم و بیداری
دل شب زنده دار زنده [illegible]
جو شب تیره [illegible] ظلمات

خوش [illegible]
نه مخور روز و شب [illegible]
روزه [illegible] وصال [illegible]
با تو چون [illegible]
[illegible]
شود از [illegible]
جای [illegible]
دل [illegible] تنگ [illegible]
همچو بادی [illegible] چراغ [illegible]
[illegible]

[illegible]
تو ز آب [illegible]
تا نیند [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو بروزی [illegible]
هر که روشن [illegible]
در تن این باد [illegible]
[illegible]
جگر [illegible]

در فضیلت بی‌خوابی

بر زبان [illegible]
قالب [illegible]
کاهن [illegible] آب حیات

خواب [illegible]
خوابه [illegible]
نشود آب زندگی [illegible]

این [illegible]
[illegible]
[illegible]
ره بان روز [illegible]
روز [illegible]
در [illegible]
چون شکم [illegible]
چون [illegible]
خوردن [illegible]
جگر [illegible]
[illegible]
نفس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خزان

در فضیلت عزلت

[illegible]

[illegible]

نشود [illegible]
گرت خلوت [illegible]
تو [illegible]
کنج خلوت گرفت [illegible]
مردم او [illegible]

تا تو [illegible]
دل [illegible]
چو بخلوت [illegible]
[illegible]
خود [illegible]

در صفت خاموشی

[illegible]
[illegible]
آمد و [illegible]
بر [illegible]
[illegible]

غنچه کو [illegible]
[illegible]
جامع این چهار [illegible]
خلوت تنگ [illegible]
[illegible]

در صفت زهد

از تو [illegible]

[illegible]

روز و شب [illegible]
آنکه در جاه و خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ذکر یار [illegible]
این [illegible]
[illegible]
در جهان [illegible]
زان [illegible]
زنده [illegible]
شاخ [illegible]
[illegible]
پشت [illegible]
[illegible]

در اخلاص

[illegible]

زاهدی ترک مال و جاه [illegible]
هر که او دولت [illegible]
بر یاد روی در خدای کن
هر نمازی و طاعتی که تراست
دگری خواه باش و خواه مباش
بر تو [illegible] نشود دگر [illegible]
بر تو پوشیده [illegible]
طاعت خود ز چشم خلق بپوش
غیر در دل [illegible]
نیست اخلاص جز خدا دیدن
چون شد اخلاص [illegible]
هر چه در کون و در مکان [illegible]
از خود و دیگری خلاص [illegible]
هر کسی [illegible]
طاعتی را که در ریا بنیاد

ترک چون پر شود کلاه [illegible]
این کلاه از تاج [illegible]

گر بخواهی این کلاه [illegible]
تاج را لازم است [illegible]

در ریاضت صوم

خصم چون دید کو [illegible]
[illegible]
گر از آن جمله کار [illegible]
زان مکن یاد [illegible]
که جز ایزد [illegible] نگاه کند
کردن کار [illegible] دین
نور از صدق [illegible]
زان ازل [illegible]
در ره از بندگان خاص [illegible]
فتح این بند جز [illegible]
نیست [illegible] باشد [illegible]

کرده خویش [illegible]
انچه با تو [illegible]
زان غلط ها چو پاک شد [illegible]
چون بطاعت [illegible]
اگر از دیگری اثر یابد
آن بطاعت چو [illegible]
نیست جز با حق [illegible]
چو بحق [illegible]
در محل صفا قدم راند
وانکه [illegible]
تا [illegible]

گر بلندی و طاعت [illegible]
وز این تاج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشق خویش [illegible]
روی صبح [illegible]
در دل خاص جای [illegible]
جز بزبان او [illegible]
پیش غیر او [illegible]
هر چه غیر از [illegible]
لاف [illegible]
هر چه گویی [illegible]

بر زمین [illegible]
نه به [illegible]
تا چه از سود و زیان [illegible]
پیر سالوس [illegible]
انکه [illegible]
[illegible]
بنگر [illegible]
او زنی بود [illegible]
تو ندانسته [illegible]
[illegible]
پیش اهل دلی چه کار کند
تیغ کو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر فلک [illegible]
نه سر [illegible]
[illegible]
گفت من [illegible]
وانکه [illegible]
سخن [illegible]
گر امام [illegible]
هر کسی آن [illegible]
[illegible] روز و شب [illegible]
تو تماشای رواق حرم
باش [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اختر [illegible]
چیست این [illegible]
[illegible]
دل ز آتش [illegible]
[illegible]
هر که حالی [illegible]
تا [illegible]
تو دم [illegible]
این که داری [illegible]
گرچه [illegible]
اعتماد تو [illegible]
تیغ [illegible]
تا [illegible]
انکه [illegible]
گرچه داری تو از [illegible]

عنصر و طبع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همچنان [illegible]
پیش [illegible]
تیغ سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو تو گل گشتی مگوی از خیر | رنج در دل کش ثبات روی عجم
زهره از تو گلنده بیرنج | ورنه از کنایت تا فرنج

هر چه داد او غایت آن کرم | شکر میکن گر نیابی آن باشد
از توکل شوی با ضرب کن | ور کنایت شوی با نفس تن

اگر زاسباب شو و رافتد | از توکل عظیم درافتد
متوکل سبب کی چند | متصرف در آن سگی چند

زتصرف مباش سرگردان | متوکل بیا چون مردان
با قناعت بساز چون مرد کن | سر او پیش خیر و مردمکن

بکشی سر پسند کی باشی | نکشی بار بنده کی باشی
خواجگی سر به سر تاول و دوست | بندگی اقبال و بادرگشت

تو چه دانی که سود تا در چیست | نیکی و نیک بود تا در چیست
گرچه در دست زخم و گیاه و | نه دوا نیز از تیر انداز

هر کس رو به کار خویش بیع | یار با یک بار خویش بیع
تکیه بر خنجر و سپاه مکن | فخر با نیزه و کس پناه مکن

یارت او بس هر چه دانی | این سخن بشنو از مسلمانی
جز توکل مسبب با دلیل | از روایت رفیق جوی خلیل

ز طهارت سلاح مرکب ساز | خود و جوشن ز طاعت و ز نماز
میکل از عصمت و گرز دعا | مشعل از شمع و روشنی و ضیا

دور باشی ز آیت الکرسی | جوشن خود و میدوانی که ...
سپر است از برای حاجت ... | نامه صدق و قامه اخلاص

اهل ایمان ... | وان دگر جا ...
سر تسلیم شان فرو رفت | ذوق معنی بکایان فرو رفت

در صبر و تسلیم

زر نه از بلا هلاک شود | به بلا از گناه پاک شود

تو هم از عاشقی بلاکش باش | چو بلا ز دوست با بلا خوش باش

هر کرا آشنایی خود ... | بیلای خود دوستش ...
این بلا ... | محنت آینه نمایش ...

تا پسندی که ... | در محبت گلایت ...
چه شکایت کنی ز نمرود خلیل | کار نا کرده جان سپرد خلیل

گر بگفت از بهشت او دور | سر و خوبی بهشت او دور
باغبانی تو مرد خود بستان | سعی کن در عمارت بستان

مالک از باغ او خراب کند | باغبان کی بهشت کی خطاب کند
گفت کای بی وفا بی نفس تو | بچه کی گفت در قاضی شو

مرده کو کن و زعلم او بگذر | زانچه گفتم گرات پرورش
تو چه دانی که زر که طفل ازو | وانگه روزی ده او طفلان

شیر شیرین ز سنگی پستان | گر بیارد بچه دو پستان
او دهد طفل و او پستان | گر زدند حقیقت این راز

هر کرا از فراق فرزندی | اندرین خانه سوخت جگری
شهرهم دارد در آن جهان جایی | گر بسوزاندش به دوزخ

از برای پدر شفاعت طفل | انجمن باشد و شفاعت طفل
دشمنان از بلا تو زر شود | تا شکایت کند و دود شود

زکه ناگه راوت خواهد | هم ...
خاص از بلا بدان چه زند | تا دل عام را بیاسود

کاه بیننده کی جگر تو بود | حجت گیر در ...
ز بلا شود دور از ... | صورت طاعت و گناه ...

عارف از بلاش چند ... | لذتی گر نبات خیزد و فتنه
ز نشاط بلا به رقص آید | گر نه در بندگیش نقص آید

نیست پوشیده شهر زاغ | لیک از عدل ...
چو تو نیک و بد ... | تا بفعل بد تو کار کند

در ستایش اهل رضا و خرسندی

جد ایصلب ... آواره | جامه و جان پاره پاره

غم پیشی ز دل بدر کرده | یکی سوی خود نظر کرده

بدلی زنده و ... مرده | رفته در کوه ... برده
با چنان دیده ... وگنگ | نفسی خوش ...

دل شان هم شکسته هم خندان | وز زبان لب گرفته در دندان
انکه پنهان کند حکایت | لب او و انکی شکایت

راز نا ... | چون ... مشهور کرد نش ...
درد دل آتش نهاد چو لاله | غنچه وش لب ببسته از ناله

نه به خشم او نه اندکی کس … مخلصان زات این بلا ایمن
روی مجرم چو شاه بر تابد … تیغ قهرش در آورد ز قفا
تا ز خشمش نجات کی یابد … نتوان شد بعدل او غره
زان نظر در گنه مت افتاد … خشم گیرد و چاه ست اندازه
انکه صد جو کند چو بیرون رفت … و انکه بیچو نه کرد مقصود رفت
تو چه دانی که از آن سرش اوست … خیر گوید ولی خیانت اوست
زین دو رو در تیغ بار خدای … تا بدانی که کلی پایست
عارفی کو نه از سر خود شد … این چنین قول از کسی کو شد
با کسی کو از آن شمار بود … هیچ دانی تراچه چاره بود
یار دانی ز لطف هیچ مپرس … یا نظر باید ببند و هیچ مبین
یار نازک لطافت باشی … گل بچینی ترو رخ خار تو
گر ترا [illegible] … انچنان رو که خاطر [illegible]
گر بود گر غضب کند [illegible] … برد از تخت باز در [illegible]
غضبش را بدانی [illegible] … همچو شمع از نعمت [illegible]
هر کرا ای کشته خنجر خشم … اول او را زبان ببندد خشم
با تف خشم او چه کفر و چه دین … با عقابش چه آسمان چه زمین
چونکه بایستی نشد ممتاز … اگر ان نیستی نبینی باز
روز صلحت بدست صبح [illegible] … شب خشمت [illegible]
گر ستایش کنند شاد مشو … ور نکوهش کنند ازان بیاد مشو
حسن او را لطیفه باید باش … در داور او لطیفه باش
تا تر امدح دیگری ساخت … از طبیعت سنوز بر باخت
بر کار زنده او پس از ان شیا زا … جمع کن خاطر پریشان زا
کردن کار و کار زندگی دین … جز رخ آن نگار زندگی دین
اوحدی خم چو ناگزیر تو شد … عشق آن چهره در ضمیر تو شد
گر برانند به وجه در مانی … ور بخوانند بیا که فرمانی
گر زروی ادب [illegible] … یا زان گر غضب [illegible]
غضب او نعمت آید [illegible] … تا در آتش افتی از آن دم

مثال

گر کند کار بر فروز [illegible] … اعتبارت کند برده [illegible]
ادبش هم [illegible] … باز کرد اندت [illegible]

هوسناک به جستوای مرد … کاه و از انجا نه سوزی
قبله سه کرد و روش رستی … نکنه در خودت هستی
از چه پیداست عشق و کاری … خانه عقل را بر اندازد
صنعت جوهری گر کردی … سر بخانه تمام زر کردی
جو ترا از تو هیچ کند خالی … برساند بشارتی ثانی
نتوان حال باز دانی گفت … تر خود آن چو روی و الی رفت
هر که روی تو دید بیخود شد … وانکه بویت شنید بیخود شد
متصل که ای در او [illegible] … همچو تاثیر مهر در ذرات
عشق زاده ز ذات [illegible] … علم روحانی از علامات
گاه با قهر و سرکشی باشی … گاه با لطف و دلخوشی باشی
جستن بخشش [illegible] … محو کردی آفتاب رخش
تو زین [illegible] اگر برون آیی … در کم تا بشکر [illegible]
شکر کن تا [illegible]
غایت شکر [illegible]
شکر ما کرد [illegible] … جنبش انجام و [illegible]
سینه پر سوز و هیچ آهی نه … دیده پر گریه و گناهی نه
پرده از روی کار بر گیرد … دل طریقی دگر به پیش گیرد
بر تو آن علم باد و بال شود … علت جمله پایمال شود
غیرت او دست و شستی [illegible] … نیله در وجود بوی ادا زد
جنبش انجا نماند و رفتار … سخن انجا نماند و گفتار
نه کسی تاب دیدنت دارد … نه کس آواز شنیدنت یارد
در زمین یک دمی تماشا کرد … در تکس نظری تماشا کرد
بخلاف رسی به پیک نظر … در زمین زودمان خشک [illegible]
صاحب امر و اختیار شوی … گاه پنهان گه آشکار شوی
در تب و تاب عشق [illegible] … چو نکه از [illegible]
بچنین [illegible] جان … دل بگرانه در میان باید
یاد کن شکر [illegible] … تا زبینی [illegible]
نام گوران [illegible]
حق یکی شکر [illegible]

در شکر

نقش [illegible] … زو زیادت [illegible]

کاه خندان ولی ز بیدادی [illegible]

[illegible]

دیو را نیست تاختن بر گرد دل
از دم و دود او نه تنگ خلاص
اندرین پرده بار دل دارد
جنس از این آدمی و این آدم
چون رسید آدمی ز عالم جود
با روانش ملک چو خویش داد
چون کند از محل خویشتن دل
خاک آدم چو دید و بجه و مغز
سر او زان خطا است چو ز ده
غضبت آتش است و شهوت باد
دو ملک با تو اینچنین همراه
عقل بر با خوشی کشیده خوشی
جز خرد مرد آدمی اسب بود
جان که روی عالم عقل آمد است
عقل با مش کن بر او زنی

گر از دو دو نیست جز غول
جز بتوفیق نیست الا خلاص
پی دل رو که کار دل دارد

پای اندکان بر بنه آرد
گوش با پنجه رو دل زود
عقل و دل را بعلم بنگارد

سر بنهاد و در گنبد آرد
تا زکرد و از خود بجلی زود
علم جان زا با آسمان دارد
دیو بود و فرشته در علم
هوش را فرشته کرد و بود
از قوای انجم و فلک
بر فلک آن زرفت و دید هوا
نور او راکی ز دیدار صد
از شمار فرشته و ملکی
قت از بارگاه شاه آمد
جز خرد در دماغ اگر پسی
همه بنام عقل و جان آمد
عقل مرده و را نکار زده
پای بیگانه در میانه نیار
مروت نور پیش خواه بود

در مرتبهٔ عقل و جان

جنس و بیش کرد بر سپی
شکلها ی کرکند قبول
دید کان تشنگی که خواهد بود
گر قضا را ز روی ذوق کرد
وین دو دو چشم بسر آمد
سوی ایشان نهی کنی بر کل
تا چه اکنون دوی بجشی
غیر او لا نتی خطاب نبود
روح لوح آمده و قلم عقل
تا که روشن شود چراغ دل

هر جمع و فرشته و ملک
اصل جنی ز نور بود و هوا
خاک او و دیده بود و ش از وجود
تو نفس شریف و عقل زکی
عقلت از عالم اله آمد
نیست تن یا ما در سپی
نامها یکی ز آسمان آمد
تن در ده است و روح و دیده
تن و جان زا بدست عقل سپار
تا ترا عقل پیش خواه بود

عقل با پیچ و دل نه از کس
وش جان دل است گر دانی
دل که عقل فرع رخدا است
هر که دل از او این اند بس
شاه دل که نور ایمان است
پس بیخ جستی نیابد است
جان که بر با بی چندین دارد
حالت و حلت الدنیا
فیض یزدانی دل بی دید
با علی عشق دل بیاورد بود
جانم بر دل گشته صبح دلت
دل فیروز و نور نور بید
قش بر دل گر آرد بت
دل عارف محل ایمان است
با تو دل را تعلق کری

در صفت دل

دل فانی از این محل جدا است
خود و سلطان این سریر بس
در بس رخت برده پنهان است
لی مع الله وقت شان است
بچه یا را که این سخن دارد
دل طلب کن که ساحل دنیا
دل خود بدیده فیض اندیشه
در نهان ضمیمه دلاور بود
تن بر ایشان محل چه دل است
بی حضورش کنی فرو میر
کل عالمش گر آفتاب است
جای اسلام قالب و جان است
با نبی نسبت ابا بکری

ز آسمان گر بشی از خاک
دل که سیمرغ را شکار کند
دل ز معنی کند طرب سازی
هم دلت آگه که گفت سبحانی
دل فداری جان بیکار آمد
از تن و جان خود و جد بیکار
را بجیش او دلیل است
دو چو چون بت نوان کند
از شبت مروی بیار آمد
آن دلی کز فلک بیک آید
در دلت هر چه جز الله بود
گر دل ستد شش قبول کند
سرایان کرچه حجب

روح را دل گوشه نشین
دل باقی نباید دل فانی
باز آن گفت چنگ دل که
مرغ دانش بجه غوا کند
تو به ستاره و سر جنی با نکا
جان بیان رست گفت تو دل
جان سپر الحد و نماز آید
دل بدست آر و بادشاهی کن
آتش عشق تو خلیل است
دل تو اند دل اندرون آید
دل شب روز بر دو یارست
ز عجب گرش ز دیو تنگ آید
گر زوشت غول ابود
تو دایان یکی تر دل کن
گر نه تصدیق دل نبود

دل عیسی بر آسمان چو چنگ / از عیسی بر آسمان آونگ
ملکی را بر آسمان بستند / مریمی را به ریسمان رشتند
وگر این دل ز دو گیتی حال / گر به او راه برده از چنگال
چشم تو زینت گردانی / بخوان این هیکل هیولانی
معنی او در صورت نیوش / چار طبع پیچ و پیوندش
تیر خیزش چو خوش گشاید / ملکوت تماش یاد آید
مهر دو شیر کی نهد او / مهر تا بنده در شیر او
گر کشش چون نشیند فرح / تیغ روحش دمیده شود فرح
چو نگشت از حال دل خوش / قابل تیغ روح شد صد فرش
نیست جز دل اصالی [illegible] / گر کند خاک گرد و راز ده
آب آسیب و خیالی [illegible] / از حق نیز انجمن بنگر
قطره گر حق نزول اگر کرد / صدف دل قبول اندر کرد
تا دل و حق دل نه دانی تو / حکمت این مجمل نخوانی تو
عشق و دل را یکی همی باید بود
ذات از عقل پیشتر زده

مریم از ریسمان بگریزد / عیسی از آسمان چه پرهیزد
اندران دل که نیز [illegible] / جز کلام خدای ذو کرامت
انجمن دل اسیر دی نبود / بر جان دل فرشته رنگ
بر مسیح دل تو بیت الحرم / لایق آتش است و با نجم
اگر بردار شد مسیح کلمت / و اگر بر آسمان مسیح [illegible]
ز پرورده مریم از پاکی / روح حق در [illegible]
هر که بر فرخ این حصار کند / با ملک دست در کمر کند
تن گران آسمان فرح کند / آستینش قبول [illegible] کند
نفس دل ابیل فرزندی / گرد ثابت بحکم مانندی
ده از اکرام حق شد حضرت / ز رحم بچه ز پستان گفت
نفس او چو نکته صحبت ما / صدف در دم گشت [illegible]
مکن ای اهل دل [illegible] / خویشتن را بنده ای گر بود
نظر دل چو بر کمال بود / عشق خواند و عشق حال
عقل جانان ز دل حصار بود
عشق خود ذات از برزد

در عشق

هوس منصوری کند زکند / عشق در هر ده جانی نظر کند
عقل و یار و سکوت را / عشق بر هم زند در عوش را
آسمانها بعشق میگردند / اختران تیز در چمن گردند
گر از این بوته خالص آمد / ز نسه دو زخش دو لب بگرد
عشق روی و زنخ گردم / با تو از برف و یخ [illegible]
دلبری جوی و پای عشق باش / آتشی برکن سپندش باش
گر چه کوتاه کرده بام / دور کن سنگ طعنه ز بام
جام ما راه بد بستان / ورد و اشتر دست بستان
مرد در راه عشق سرکش / تا ملک کوکب کرم و سرکش
مرحبه در خط و در پیمان / دست یگانه در میان آتش
دل چو نعل اندر آتش انداز / عرش را در کش گر اندازه
دگرای مرغ دل پرواز / در چه اندیشه رفت بازی
چند گش چو اشک گاه / قاضی عشق ابلیس آن گواه
چند گوئی که شیشه بشکستی / کی بود کار جام بی مستی
سر عمر و ما بخشیست / بی بری اگر از عشق بیست

عشق را از هوس پیش [illegible] / لاجرم شیر و شیر خوانی
بیخ او کس بجو و خدا دید / عشق بچه و خرس او
عشق جام تو و شراب تو بس / عاشق محنت و عذاب تو بس
گر تو از عشق جو اگر دی / هر که عاشق نشد [illegible]
عشق آن شاه و ان بالا / گر کند شان سپر بلای
خیره و جای بست آن کش / تا به بیم جان اتفاق خوش
خانه تاریک و وقت تنگ است / ره بگردان که جام در دست
عشق و اداری چو حیست / منشین دست یار گیر و بست
سخن عاشقان بکمال بود / نه با آواز و قیل و قال بود
تو بگو چون [illegible] آمد است / کاتکر و داع اروا از کار است
حت دل که عاشق [illegible] / یاد معشوق بنده عاشق بس
سخن گفت باز باز گفت / چون هر جای باز [illegible]
مرغ ما تا بچند [illegible] / بس کن این بیچ و کار خود
چند و جدی بکار نباید / هر کرا وصل باید باید
عاشق و طلب کرد کند / مرد باید که کار مرد کند

لا جرم ایست حال ایشان　پی مثالی مثال ایشان　داده در سرود طلاوت هوش　بر نباتی ز پر نوانی گوش
بوی بادی که آن نخواهد　سنگ اگر بشنود ببوید آه　دو پست پی بر جان سخن گوید　لب او بی زبان سخن گوید
زلبش گر سخن نیوش آید　پی سخن آید بجوش آید　دف قوال او رسد بتو　ز چه بر بی نبی چو دیدی تو
باچنین آتش رسد بیان　چیست این چشم خیره گران　خود نیزی که از تجلیات این　از جرات مطالعات این
چشم بر هم نهی فرو مالی　بهوا برجهی وی نالی　شمع قندیل خانه فرسایه　لوت و بریان جانا نصیب پاید
بر نهالی نهاده بالش را　تا تو یاد آوری جمالش را　زین سماعت چه خیزد ... شود　بجز این لوت کو هضم شود
این کج برشو میکرایی گوش　مدتی در سماع قوال گوش　تا ز هر نکته بشنوی ...　گر بجز آز ما سود نداری
سخنی پخته گوی و گوش کن　نفس بیهوده گوی خموش کن　میوه پخته چو رکوی برحت　میوه خام اصل لجت
نفس عاشقان بیهوده بود　وین اگر راه چو شمع روز بود　سخنی کان نه اهل درد آید　بهمه جان نه ضمیر مرد آید
پی تحقیق و ذوات ... بره　ره بام صفات ... بره　وانچه تقدیم با شعار بود　وانچه ... بکار بود
حق الهام راز دانسته　دفع وسواس نفس خود ...　ضبط نا کرده جنبش ...　تا بانجام کار خود ...
کی میسر شود ز عالم وجد　که در آرد سر ...　این سماعی که جوش عادت　جنبش ... سعادت
تا ...　نشود گوش ... آ ...　قوت دل ... جو ...　بسماع جهان ...
روح چون ...　جنبش ...　در بدایت سماع بد بود　در نهایت سماع خوب بود
انکه از جام وصل ...　کی بجنبش ...　بیش جمعی که این سماع ...　... که بر ...

زانکه ... ساز ...　بر سر کوچه کوه کان راینا　پسند این سماع ...　پی ... کان ...

عارفی ... این ... حال

در صفت عرفان و عارف

از در معرفت کرده ای وی　علم او در ...　با ماند ... پیام جان　سخن ... عام ...
کانه دران شهر ... از ...　حرز و تعوید ... حال ...　... چو ...　جز ... و نطق ...
لطف ... ...　روح و ... نثار ...　کرد ... ...　بود ... یاد خود ...
عرف ... ...　گر چه طاعت بود و گر ...　با دب گرسته ... الحال　دیده و ... طریق ...
جز ... و ... چه در ... زد　آن ... و این ...　برده خود ... ...　روح تسلیم کرده ...
پشت بر کار این ...　انگشت ... کرده ...　دیده ... بشارت داد　گوش ... بشارت داد
عشق این ... ...　بر جهان ... ...　بر ... او نظر کرده　زد ... و آسمان ... کرده
گر ... سپهر ...　و ز ... ...　رخ ... کرد و ...　ترک دنیا و آخرت ...
ز ... بود ... ...　ور تو ... ...　ز ... نگاه و ... گشت　ز نشاط ... ...
خلل ... ...　از ... و ... ...　بر ... ...　گوش ... اصل ...
پی ... ...　گر ... ...　نظر از ... ...　نا ... جهان ...
هر چه ... ...　زده در پایه وصول ...　جام ... ...　خلعت ... اصطناعش ...
چو کسی ... ...

در توحید

سر او چون تمام نور شود
سوره بی‌صدر ما مستور شود

نور گیرد دلش به پایه دگر
پرورش یابد و بود ذات دگر

دل چو چیزی درین مجال بود
نظرش لایق [illegible]

در تجلی چو غرق شود
ذوق او پای در [illegible]

صفت او از [illegible] شنید
صفاتی دگر سخن گوید

در نهایت رسید [illegible]
پر شود عالم از [illegible]

شستان عطا بر اندازد
تمنای عطا در اندازد

بلکه خود مرد و [illegible]
نماند دگر غبار [illegible]

چو دو [illegible] زدیده [illegible]
نیست پیشه [illegible]

مرد را [illegible] دیده شود
قال و قیل [illegible] شنید شود

پرده‌ای کز این [illegible]
باز دیده [illegible]

پشت بر کار این جهان [illegible]
آن جهان [illegible]

اگر به خویشتن کشد علم
گشت با رونق [illegible] علم

جان ایزد و [illegible]
همگنان [illegible] پادشاه [illegible]

هر که با کرد کار کار [illegible]
در دل خویش [illegible]

از کلیم [illegible]
بکلیم [illegible]

گشته افزاق [illegible]
چون [illegible] رواق [illegible]

هر چه داری [illegible]
خویش [illegible]

چشم ایشان [illegible]
شوخی و امتحان [illegible]

بنده نامان پادشاه [illegible]
تاج بخشان [illegible] کلاه [illegible]

جام ایشان [illegible]
دامن [illegible]

جا عارف [illegible]
چکند [illegible] جهان [illegible]

چون نباشد ز جام [illegible]
خنجر [illegible]

صاحب [illegible]
عباسی [illegible]

هر که با این صفت [illegible]
او بخلوت [illegible]

سر توحید از این گروه شنو
ورنه سرگشته [illegible]

دیدن اوست عین عرفان
زنده کن [illegible]

دیدن او سراسر [illegible] عرفان
کرد اظهار حسن [illegible]

گفت ظاهر که دل ز بیخودی
ما ز باطن که در نه بیخودی

دل ازین حال او [illegible]
جان نگه جلال او [illegible]

ذات او جز بنام نتوان یافت
صنعتش را تمام نتوان یافت

گرچه با او یکان همی کوشند
بیشتر درگمان همی کوشند

صفت ذات او [illegible]
نعت او از ذات [illegible]

همه گیتی ز ذات او قایم
ذات او با صفات او قایم

صنعتش [illegible] هزار و یکی [illegible]
در حساب آن [illegible]

سالها از جهت و کار [illegible]
تا یکی کرد و آن هزار [illegible]

دانش ذات [illegible]
دان [illegible]

صنعتش آنکه [illegible]
واندرین باب [illegible]

با قدم چون حدوث [illegible]
کی حدوث [illegible] قدیم شود

ذات او غیر [illegible] ماند
دیگر [illegible] آب [illegible] ماند

نور خورشید [illegible]
دیدنش [illegible]

جست و جوش [illegible]
بکشش این پای [illegible]

احد است [illegible]
احدی فارغ از تکلف [illegible]

عقل و ادراک [illegible]
دیدن عقل [illegible]

نتوان دیدنش [illegible] چشم
نیست بر دیدنش [illegible] چشم

نور چون کرد [illegible]
بکمالیش ضبط نتوان کرد

حال آن نور دیده [illegible]
آفتاب [illegible]

نی که چشم [illegible]
دوست پیدا و دیده [illegible]

در تو دیدن تو خبری نیست
ورنه در کاینات خبری [illegible]

نیست [illegible]
در جهان ذره [illegible]

سخن عشق کم خریدار است
ورنه معشوق [illegible]

حاصل [illegible]
همه محتاج او و خود [illegible]

تا ز توحید او [illegible]
ذره [illegible]

ز ذره [illegible] اصول [illegible]
این نظرها وصول [illegible]

ورنه مخلوق چون خدا گردد
بجز [illegible]

نور او تمام [illegible]
زود کز نور [illegible]

آتشی کش تو [illegible]
واندرو [illegible]

جو که از نور ذات [illegible]
کرد با خویش جلوه [illegible]

بمقامات عارفان آگاه
بکرامات واصلان آگاه

قوت نفس را مقامات است
سر آن معجز و کرامات است

در تصدیق کرامات اولیا

نفس چون پاک گشت بالاتر
در کرامات و کشف والاتر

ز کدورت آن چو گردد دور
رخت از ظلمت او زند بنور

دل در آن نور چون مقیم شود
حرکات تو مستقیم شود

باشدت حکم بر وجود و عدم
لیک چون حکم بر نیاری دم

خواست چون از پی او باشد
تو نباشی رضای او باشد

تا نگیری صفات ربانی
تا نگردی ز نا بسی سرفانی

قرب خود نگاه و شناسد
بولایت بگاه در راه است

بمحبت چو مبتلا باشی
گاه و بیگاه در بلا باشی

پی ولایت ز خود فنا خوانند
تا دلی نیستی تو خوبی جهت

بولایت چو دل ستوده شود
در جهت بر گشوده شود

چو رسی در مقام محبوبی
زو نپیچد دل تو چون خوبی

صورتت صورت فرشته شود
زیر پایت زمین فرش شود

بر سر آب باد روان گردی
غیب گردی و غیب آن گردی

از نظرها نهان توانی شد
منتهای جهان توانی شد

نگذارد ز لطف صانع تو
گر شود هیچ چیز مانع تو

تا مسلم شوی بسلطانی
گاه رنجی و گاه رنجانی

در حقیقت اجابت دعا

او رساند ترا بمنزل زین
با اجابت شود دعات قرین

گر دعا ملا مستجاب شود
سر دی عالمی خراب شود

تو دعا را اگر ندانی روز
نشوی بر مراد خود پیروز

تا نیاید دل تو را ایقان
دست حاجت بر و بسی بازی

غیر آن چیز بود نتوان
وقت آن هیچ رد نتوان گشت

گر دل حاضر بهشت است
هرچه خواهی بخواه دستور است

نفس مستجاب کس راست
گر خدا از خدا بجست و خواست

تو بجو ورد او توانی شد
تا نیاید کجا توانی شد

هر کسی ابلهی ز پایه خویش
همت عنوی کنند درویش

کس تسبیح او نیابد راه
مگر از لهجه کلام الله

هر زبان گر چه گفت کوشد هم
حق تسبیح هم او داند

اندرین نکته چون نگردی کم
هنری و بسر منطق طیر

هر که او در وی اسرار است
هر کسی را زبان حالی است

ور در نحو چیست پیشانی
وان بچاره آنکه کافی

مرغ پایان بشد و انکو بیند
باز پیکان چو سنگ و جنگل باز

مور از آتش سیل آید هم
طلب از رنج جو و گندم

گر از این بود عبارت نی
کس نیچه سر از اشارت نی

در جهان هم لفظ او دانم
وان بود گوت بر زبان

هر که با مانش آشنا گردد
حاجتش سر ببرد وا کردم

تا نگوئی سخن جناب کمال
نشود هیچ مستجاب سوال

هرچه خواهی ببند حاجت خواه
تا بدان در ره وصف باز نهند

جو ز قوت و هنر آنچ
هم نگو ز گران زبان او

تو که زر داری و درم خواهی
پر نگاه کنی ز هم خواهی

دو نبازی سرای بس نگنی
تا بچاره دگر بس نکنی

گر بلندت کند نیابی گر
ور قوت ده نگر

چون نجابت چنین سرای تو
بیله تا بیهی ایمی

حال آن طفل و حالت هم گشت
در بزرگی خردی از رجه

کاکنش کس بی شکر خواه
ور جه بیرش کی کر خواه

چون ز حد بگذرد حقایق
برد دانش زنی کره شوهمان

این جهانت کجا شود روزی
چو زدا انده نیا موزی

اول استاد جستن
تا نباید بدرد سر جستن

در بیان ارشاد و پیر

مرد را او استاد یار شود
زود باشد که مرد کار شود

در غیر شش بیخ ... کند
چشم او را بنور باز کند

چند وارش بزیر بال کشد
بر سرش سایه کمال کشد

نیک کم ز قدر و قوت بین
قوت روح دید سخن

شعله در جهان و آتش را
نه دست جهل ضیا آتش

[illegible]

در شرح حال ازرق و پیس

اندرین ره و راز پیچ و چون [illegible]
همه روی زمین نفاق گرفت
از حقیقت بدست کو ره [illegible]
روح قرآن بر آسمان بردند
در جهان نیست صاحب دردی
روی گیتی پر از صلف [illegible]
راستی از نشانه نیست بجز
جسم اخلاص و صدق جز [illegible]
اهل مکر و حیل [illegible]
طالب چشم و گوش [illegible]
چون نگنند باز کرد این
پر شیاد و [illegible]
[illegible]
سخنی از درون [illegible]
گرچه گوید [illegible] نشانم

معنی مانده و گفته [illegible]
نقد تحقیق از میان برخاست
پی درپا دم نه نیز مردی
همه از قیمت [illegible]
راستی در زمانه نیست بجز
جبر و مردمی نیست [illegible]
بر یا روی این پوشیده
با جنینها بپوشش [illegible]
همه در خرقه [illegible]
گرد او چند نا تراشیده
سر خود را فرو کشیده بجیب
گفتش تخلص بنام ازرق کند
نه به بازار کرده ای [illegible]

گو ر باکس سخن [illegible]
روز بد را علامت این باشد
شرح را لیک تن خلف نماند
اهل ازرق و خانقاه [illegible]
رو معنا از میان [illegible]
پی ظرافت که [illegible]
سخن صدق و دو لاف آورد
که بنی ام و داند [illegible]
تا نشنگ بکام [illegible]
ورنه شیخ اشاره کرد [illegible]
نا کرمی آورده در خوانی
که ربی زر زند ازرق [illegible]
دل آنرا که [illegible]

نتوان یافتن بگرد و خاک
مردی بزرگ آشنای گرفت
سر قران [illegible]
پیش نیکان جنایت این باشد
روش و سیرت خلف نماند
[illegible]
بحجاب [illegible]
دیده [illegible]
وین [illegible]
[illegible]
وقت خلوت [illegible]
سر که بر روی [illegible]
یا که ساده [illegible]
پر بری زود و در بغل گیرد
[illegible]

[illegible]

صوفیان [illegible] ازرق شدند
کودکان تماشا [illegible]
حرف عالی [illegible]
شیخ باید که [illegible]
کو [illegible]
شیخ ما آنچنان [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
خواجه [illegible]
دست بگذار [illegible]
گر نیابی برقص [illegible]
[illegible]
زان میان [illegible]
روز و شب [illegible]
[illegible]

استین [illegible]
[illegible]
جرم او [illegible]
تا از [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
گاه [illegible]
[illegible]
تن [illegible]
و در رقص [illegible]
بر روی [illegible]
[illegible]
کی توانی که با خدا باشی
گر تمامی [illegible]

همه در هم [illegible]
[illegible] ازرق [illegible]
شب [illegible]
گر خدائی تو این [illegible]
بنگر [illegible]
منصرف شدی [illegible] کن
اینکه اندر فریب [illegible]
که [illegible] خوانند
آن [illegible]
شعر خوانند تا تو شور کنی
این یکی از سفر رسیده [illegible]
بار [illegible]
تو چو [illegible]
خاص [illegible]
گو [illegible]

خود [illegible]
نام [illegible]
پر خراب [illegible]
زان [illegible]
شاه [illegible]
قلعه [illegible]
در فریب [illegible]
گاه پیش [illegible]
وین [illegible]
[illegible]
وآن [illegible]
[illegible]
تن خود را [illegible]
[illegible]
بعد از آن [illegible]

[illegible]

در منع تقلید

وین برنج برنج خورد و تی — زهر مارست کج خورد و تی — این که گفتی که سرشت شد پدید — میرساند مرا درا بحر پدید
فارغست او زین همه آلایش — زانکه رسوا شد از نمایش — می فروشی که خود بباطلی — می بپزی دیگ اوکه آتش خوری
مست حال اشمار دین بازار — حال آن زرکار آن اظهار — میوه تا کی خوری باغ کسان — جو دو هفت ده چراغ کسان
نام مردم فروختن تا چند — جو به همسایه فروختن تا چند — آنکه از خود و کسی اندر آن — به بهشت کی توان اندر آن
وانکه از خشم دشمنان سوزد — جون رخ دوستان افروزد — برو این نام را ز سر بنه — گرش در میان حور بنه
پیش باحیت نشتر انیس — صلواتی میان هنگامه — جشم صد گون خرنگوی — تا بطیبی تو در بیابی دست
بفضیحت نکوئی کردی — کار دین نیست جز همی — چه شد این شهره زرافات — گر زاید و کند مکافات
دیگه مردم هنر نجوشانی — هنر دام او چو پوشانی — تا بجا داگر بر سبت شود — بد بیاید تو از حسب شود
بر به شرح شهر سوزنی — با کند صد زرق و زرق [illegible] — اهل ما از تراشنواند شیخ — جز مقلد ترا که داند شیخ
بی تقلید دم ز اکر درست — در هر کسی [illegible] دور
من هر این کوچه خانه ادم — سم ازین دام دانه ادم
کر با لوس [illegible] دام بازکشم — سر خورشید در غبار کشم — می توانم بوقت زراقی — ما از این زخم باشد زراقی
لیکن از اهل بازی ترسم — زان تظارهای بازی ترسم — بادب روی کرده با تجانب — پیش رخ [illegible]
ای برادر چه باخودی یاری — نظری کن بخود چه پنداری — شده خود زیر پای خلق [illegible] — زین فضولی [illegible]
خویش را زین غرور باز آوری — روی در قبله نیاز آور — دل بهر باده مجاز مده — راه [illegible] کیر باز مده

[illegible]

انچه در دور ما میراث است — حیله این جمع کو اکنون آنست — کر بیابد ز سنگی خسته — زنگ و تابی دو بیک [illegible]
قالب تو بی جای او دو [illegible] — جمع را زیر پای او [illegible] — دیگه قرآن کسان کرشود — پیش از این زهر ما شنود
باز قوی ز کار را جست — انکه اینجا بجز [illegible] — نام انجا شد بنیاد — کاسکی نام شان [illegible]
چون با این جا بر شد [illegible] — شد با فاق [illegible] — غیرتم دا کرفت [illegible] — کفتم ای [illegible] کار [illegible]
چند چشم و چشم خوابانم — کفت کای [illegible] — رنگه به قربی نماز باشم — تا شود رنگ [illegible]
نقش شیخ سوال [illegible] — جیب ایشان [illegible] — این دو کر شتا [illegible] — هر یاد ای ز نم فرو ریزد
رنگ ساله [illegible] — ورد کشت [illegible] — هر که کردن [illegible] اندر راه — کر سپید [illegible] که ببراه
نقش صدیق [illegible] — همه یارش [illegible] — در زمان صحابه و یاران — آن بزرگان [illegible]
نام شیخ و [illegible] — وین [illegible] — بیچمیں [illegible] — بلکه جل [illegible]
کرده بود [illegible] — سیه القوم بود [illegible] — تن به یکی [illegible] — راز دل [illegible]
روی مردم براه باید [illegible] — جیب این جامه [illegible] — کر ز من ریش [illegible] — جنگ اری [illegible]
هر که در یافت [illegible] — خواه در خرقه باش [illegible] — پی [illegible] — چکنی رنگ جامه ایشان
رنگ چینی ز [illegible] نام بود — نام جوی [illegible] — بنده را نام [illegible] — داغ [illegible]
بنده را نام [illegible] — با ازین بنده [illegible] — جار سلطان [illegible] — فکر باید [illegible]
[illegible] حضور کرده [illegible] — قالبش هر که [illegible] — چو درخت [illegible] — [illegible] تا بود [illegible]

[illegible]

تا دل من ز روی پر پیچست — سود ناکرده و سر من بیست
آنچه گفتم همه ز مستی بود — غلطست این که خیر مستی بود
باز ازین دیو عشوه‌ها کالی — مرغ زرد و کیا و در دستی قال
گشته با هیبتش فصیحان لال — چون منی را چه جیل باشد و قال
عرضه و دو هوس تلف کرده — ملزم خود ز خود نا خلف کرده
اگر از باده جام پر دارم — دیدم آنکه جام در دارم
سالها اشک دیده پالودم — روزها از طلب نیاسودم
بجوانی چو زال پیر شدم — گرچه سیمرغ گوشه گیر شدم
رهروی کش نه پیر و نه چرخ بودم — گرتم ... و زهر پروردم

دل من ... گشت درهم — گر بداند حال ازین بیم
من چه دانم براه و دشت — او تواند نگاه داشت
کیستم من کرده ام تا قدم زد — یا درین ره قدم تواند زد
عاجزی غلطی بی هستی — خاکساری فرو بی هستی
با چنین کار در تکیه لا غو — سخن از جام گویم و ساغر
گرچه تاریخ دان این شیم — همچو نتوانم که نشنی همم
عقل غمناک غم مخور — جرعه زان بجم جرعه که
بیجه خار و قوزه زهر تو نمی — زانکه تریاک می فروشم من
آنکه زین زهر شد مراساقی — غنچه درفتی و ترباقی

دور سیوم در شرح معاد و خلایق و احوال

مرکب او او فروکش تنگ — گر برون شود زشهر پس لنگ
سخن چو آن آنچ داد بگوی — پیش کو راه چه بیچاره بگو
شب تاریک هم پیچ و ل — راه باریک و دو دل بر دلو
تا جوازی کرد و چپ گنه — جاره امروز بازرت کند
در چنین حیرت و تنی تنگی — مرکبی نیست جز بی و سکی
کوزم بر پیر دور آمد — روز تشویش دست باد آمد

رفتنی نیست اندرین کشتی — گر نه زرغ بر اهی گوشه
ساقی از جام چو شرابم ده — نقل اگر نیست هم شرابم ده
کار دل نفت و کار بیکاری — غم خور و غم کز کار بازی
راه من نا کدام خواهد بود — روز عرض جه نام خواهد بود

علم رحمت ار برافرازی — سایه بر جرم کس نیندازی
چیست بخشش تو جرم بزرگ — بخشش عفو تو ستر زشتی ما
از مروق و زرونست که جستن — ورنو در یک نظر رود شستن
کی بر آن خیال غره کند — کار قائم حساب ذره کند
بنده را چه دستگاه بود — که سزاوار پادشاه بود
آنکه هر دورا دو او دانی — نا توانم زود رو تا دانی
گر تو توفیق آن بی کرد م — ورنه بر خلقی و بی بیستم
چه ازین یک دو مشت خاک آید — که سزاوار چون تو پاک آید
بخش تو در ذرات بخشش تین — ذره چیست از نیاز بی بین

چون تو بی وانکه تیقین گاه — دقت تحمل این حساب نکاه
از کسی و آنچه جرم هالی گوید — جو چه بر بار سیم ماکی گوید
سیده و در نیم کو ایی ال — که نگوئی سخن زشت نکال
بخش جان بخشی جنابی کیمیا — از غباری که کو بیدوزی
اگر ش رد کنی بپاک کردد — ور قبول از کنی و پاک شود
زانچنان نکلتی رود آنجد — گر چنین دود را دو انجد
تر زود و خیال بو جو هی — انجنین صرف از جناب جودی
همچنین در شمال این و آن — جز بگوی و صال این و آن
نشود در بهشت ابنوهی — که بهر ذره در شود کوهی
بنده ای کرد و کار بخشنده — ای تمامی تر اتمام بخشش

در سبب ترک طلب

چه بگویم که در کرام بخش — بادشاهی کبیر بر بنده
مکر آنکه کرده وان با — اوحدی تیر در میان باش
بخش ازین کرد و خوش تکال — کرده در دو حنه و سیم بلم را
کار هر کی دیده در تکیه کار — وان سخن بازنیکم نکراد
تن از و باشاه زافزونی — ستاودت بجدی جحقی
لیکن آنکه روح حیوانی — گر تو او را که جشن خانی
تا جمیل سال رنج و خنده — بیکند کار در سبب
جو که کشتی ازین بیالاشت — هر دم از زحمتی بیالایت
همچنان بر قرار خود باش — بر سر شغل کار خود باش

[illegible]

[illegible]

هر که صیتی چو چنگ او باشد
گر هر نیی زدار او بر شود
چون ترا ایزد عزم این ره است
چار عنصر بچار میخ در آر
شیر مردان بزن با خر کار
اگر بالای نردبان بلاست
سخن عشق زیر و بالاست
نیست در راه عشق هیچ بپیچ
بت تن را بسل که شو رزه
تاج و تخت که پا و سر دارد
بر فلک از عروج توان رفت
تن را عقل که انش داد

در تقریر این سفر

یاد است ز هیچ نیست کاست
شاخ تن را ز بار هیچ بر آر
نردبانی بساخت ند از دار
راه بالاست نیاید راست
در ره عشق رخت و کالا
تخت مردان شو تخت مال
روشنی در قناعت گنج
بت تست آن که هیکل زنگی
عاشقش کم ز خاک دردا
تا جان سر ... بیکون
بسزای عروج توان رفت
تا بهشت برآورد چون باد
سلک نیاز ... آب اندوخته

رخ براه آر و رخت برون نه
هم ز دار تا بجنب یهی
تا بدان نردبان نگاه کنی
تا تو چو چوب در دوانی
نزد مردان بلا و محنت
تا جان بی سری و ملیت
با تو تا از خودی ست
بت شکن باش تا که بت شکنی
چوب چوب خشک باز درد
همچون تاج و تخت کن تبیین
نفس با عقل چون یکی شود
علم مغز است ... کند
جز ریاضت مکن که ...

جیبشاه حد رنگ او باشد
در هر بیی در آنچه رشته
جای بردار و پای بر دار
پای بردار تا بجنب یهی
بر نهی پای و برکه راه کنی
راز پای و دگر خدائی دید
جنبش عشاق و از کثرت
تخت تابوت عالم فانیست
همچنان نام بت بر سنگی
بت رها کن که بت شکن شوی
گر بدان پا و سر نگار کرد
تا نگیری زمانه ماهی
کی چو تن مبتلای خانه شود
این سخن دل ارستن کند
تا شوی کدورت اندیشه

و آن غذای که روح را است
خلق نیک تو حور و خوابست

هم قرین کی گشت کرست
ورای عالی قصور خواهد شد
سخن تست از یکی نیکو
کار و روزش بهشت کند
از جهان زهن انجمن حشر
کر عصا آورد ز دکر
در بهشت غذای برخانه
همچو دریا ز عشق جوش کنی

علت جنبش سپر و بهشت
کز خروش که بر زبان آید
کو ترا زود انش لقمه
اگر درد ابست خارج
هم ضمیمن و هم ظلم و ...
تا دل مرغ بچه خواهد
تو بدین جهان رها کن
تا که دریاست جوش ...

تا ز بیر تو خانه سازد و
مرغ و حلوای بچه ز آب آید
سلسبیل از طریق جستن
بهم کار آن اند ...
باره عجب چنین مبارک فصل
چون نبی بهشت ...
گندم و مرغ و قلیه و میوه
جهد کن تا شوی جو دریا
جوش ... اگر خام خواهد
گشته در اصل ...
... و ما در آن ...
روی در روی ...
تا نگیری ...
ز برنج و پیکان ...
چون ...

در عروج روح بعالم اصلی

خویش را بشکن آن در پا
فارغ از ننگ عالم فانی
نام ایشان ...
سوزن او تعلق ...
کر خویش از ...

چون ت را باد ...
طلب آن تیار و خویش کنی
کنی اشتراک با مردم
...
تا در ...

چاره رنج از برای تن بود / شرح جان از افلاک کهن بود
کشتی پی هر یک جنس باشد / بدر آسمان نه بس باشد
زنده کن را که نیک بایست / چو بکوید یکیش بیاید کشت
گر ندانی که چیست این رنج / بنگر حال شبنم و خاک
هر چه اینجاست پی کان باشد / چون جدا انجا رسی کان باش
علم جزوی که زدل خالی / همه کلی شود در جهانی
علم کز بهر روشنی باشد / روشنی بخشد و همی باش
پی بیابی سخن خرد گوید / هر چه گفت از خدای ...
چند گویم ترا ... / که طلب کن ز علم و دانش
خویشتن بجهل خوار مکن / دست با دیو در کنار مکن
تا چو روز اجل فراز آید / باشد این پخت بکار باز آید
تا زمینی فرشته وش نشوی / از حضور فرشته خوش نشوی
چون ز دیوان تهی شود ... / ملک آمده سوی بکند بر تو
تو ز دو داوه تن تباه بکی / گشته چون سوی سر باکی
کی شوی ... / ...

نیست معنی شب بود ... / جان خود از تن چنین ...
آنکه او مرده زنده هم اکرد / دشمنش مرده چون تو اندکرد
چون بعینی قوی شود دل / از زمین بر فلک بر کل
چون شود مستر جان فیض ایزدی / بوت ما را اشتی برد
هو پست هوا که خالی جست / عقل و جان کو هر سماوی بیت
از چنین علم دل شود بینا / وز دگر علم شود وه چنین
بهتر که علم هیچ بحجت / کش بکاد و هیچ در حجت
بکند زین سرا چه فانی / که بدام غرور در مانی
تا زمینی و ناز پرورده / شیر پستان حور ...
بر کن از عقل چشم و گوش ... / دوستی گیر با سروش چند
غرقه خواهی شدن مکن زشتی / گرد افتاد و تنها این کشتی
هر که زینجا بجز و چشم ... / نزود بر سپهر مینایی
روشنان فلک بکار تواند / همه در بند انتظار تواند
نفس خود را ... / منتهای کمال ...

در تحقیق و وصول ...

کرده نفس ...

داد و حس و طبع را دکن / روح خود را ز تن مجرد کن
گر نه علت رفیق او بشود / علت حافظ و بناه بود
رخش ... در سپهر جا برم / رخت بر بام ...
نفس با خود و گر چه دانم / ده عبرل بکجا تواند برد
در قیامت بکار ... باشد

در بیان علوم که همراه نفس شوند

علم هر بوالفضول همراه نفس
علم نیست و عقل و علم آن / گر جهان باتو ... شود همراه
وین سه علم ار کنی بعقل نظر / جان ازین علم ...
جان بسلطنت ... / زین سه علم با تو عقل یاد کرد
گر نداری سر صداع و ... / این دو فرمان ...
اگر اینجا شناختی ... / هر که او آشنا نشد ...
تا چو آن آتش ... / فلکی چون ... آتش
چون ندانی گذشت ...

از کلام و حدیث ... / علم کان جز حدیث و قرآنست
چه کنه علم ... سود / حاصل این سه علم اگر ...
تو فرو رفته در چه و ... / زینت عقل ...
نفس را تیز عقل یاد کرد / وین دو را در میان ...
گرد این ... کرد / نفس و عقل که خدای ...
فلک بر شوی برانیست / زین سه علم ...
ور نه جان ... / پی این زاد ...
همچو شیطان ... / دیو چون ...
سر حلقه زنان ... / رقص دیو تا هوا باشد
بر نیاید کلاه ازین ... / تو نیاید ...
گر آن ... / اعتدال ازو ...

سر بسر ساز ذات ...
زود ... بکجاست
شرف نفس ...
بجنبد و ...
زین ... آشنای فلک
نه منزلش بر آسمان خانه
روح را توشه ...
آتش احتراق ...
جای او بر فلک کجا باشد
بر تقی ... بود
در ابرار ...

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

۵۲

[illegible]

همچنین آنکه چو ما بگفت شور و زاری و خوش نابیدست گرچه خوبی بشود مشهور شد	همچنین آنکه رسش تا بگفت زان رخ جوش استوار ... پیش عقل از حساب ...	این سخنهای که ... فیض باید به آسمان تمام اندرین جام کن ...	معنی امروز در پس ... تا بماند چو آسمان دایم تا ... در چاه

[illegible]

جوج لطیفت ... خاطر پاک ... سر پرده ... پیش از من	تیره ...	گرش ...	آخر شب ... ... بالنور ... چون خاکی
	اندرین باب ...	چه نویسد کسی ...	

[illegible]

باد ... عبارتشان کرده ... بالا گشت گر نکویم که ...	نقش ... نشان در سخن ... گشت دادا ...	دم از خاطر ... لاجرم ... آوازه تحفه ...	چه نکو ... بود فیض بر فیض و تازه ... فیض ... آسمانی این

[illegible]

۵۴

[illegible]

پادشاهی که ... زنده است بود و هست و بود ... ملک انس و جان ...	او یکی ... مانده است از عدد ... ابدی النظر و الاشراق	حی و قیوم و ... ز اختر و چرخ و عقل و جان ... حکم او ...	خالق و رازق و کریم و رحیم از خیال و ضمیر و فکر ... بجز او ...

[illegible]

یا رب این نو بر آستین را بطراز قبول نوری بخش بر خشن تازه داغ جانم را	در خاتمت کتاب و مناجات	زاده عقل و داده دین را خاطرم را ... بر خشن ...
	ز سرساری ... روانم را / روی ما ... بنمای	

[illegible]

مرسان باد ... جلوه ده	همچو گنجش ... ... دستگاه	جام ... شهرتش ... در جهانش ...	مجلس عاشقان ... ... روز ...

[illegible]

... در تاریخ اواخر شهر ... الف ...

صلی الله علیه و علی آله ...

۵۳ ورق

بسم الله الرحمن الرحیم